

P. Cat. Coll.

79

صناعت و کمال فضل خلائق و زن بن علق بن علق و علق بن علق

جام جان برین سارفت ربانی آئینه زو شکر مور حقائق عرفانی
سینے کلام مالا مال توحید بنی مثال و بی عدیل شہیر بہ

دیوان شمس محمد جام زندہ بیل

کہ مقتدا ای اہل طریقت و پیشوا سے ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریف شیخ ابو نصر بن ابو الحسن است

مطبوعہ نو کشتور خط از مکتبہ طبعیہ
مکتبہ طبعیہ شریف بن علی بن علی بن علی



بسم الله الرحمن الرحيم

خویش شده آشکار کرده بشنم
 قید طبیعت شده پنجه دام
 در حرم کبریاست روضه اکرام
 کاش همی ترفت پرده آتام

تجارتی سرست یاد آمده در جام
 بلبل لایه تویم از چمن کسب رای
 مانده دین آشیان مسکن خود کرده
 باز خودی ماند خام در تنق آفتاب

هست جمال حمدی برخ احمد عیان
 بر تو نیمه ظاهر است سنت چکام ما

بعشق گروه مصور بلوغ عارض ما
 و لیک بهره ندر و دود دیده عیا
 عیانست صورت مادر جو داین اشیا

جمال لم یزلی نقشبند ملک قصنا
 هر آنچه در نظر آید جمال است درو
 کیاست چشمه خدایین که روی ما بیند

اگر نہانت جانشن دیدہ کوران شہول مدت اوہست دریمہ درت کسی بصورت مجنون گاہ چون لیلی	جہل پیکر اوہست چشم ما پیدرا بہر صفت کہ نمودار میکنم کسی بصورت وامق و گاہ چون غدا
شعار احمد دیوانہ ہست جرم پلاس لباس بادشہان نیست جز کلاہ و قبا	
بلبل از گل تو مجموعہ وفا داری دل بہر جا کہ وہی یار وفا دار جو ہرگز از شاہد کز دیدہ دنیا بند وفا شمع ہر مجلس خود را مکن کشا ہنک	زانکہ خود نیست وفا شاہد بازاری انکہ او نیز نہ یاری و دل داری شاہد شوخ منرا و ارشد یاری از دل خویش بشو صورت بازاری
احمد از شاہد بے مہر وفاے مطلب بلبل از گل تو مجموعہ وفا داری	
شاہد ہمیشہ مکن عادت خود را ایدل از شاہد ہر دیدہ مجموعہ وفا غرہ حسن مشو مہر وفا پید کن شہرہ شہر مشو مجلس ہر کس مشتاق	زانکہ در مان نبود علت سودائی کہ وفائے نبود شاہد ہر جائے کہ ثباتے نبود حسن دل آرائے بایکے باش و گزین گوشہ تنہائی
احمد از دلبر بے مہر وفاے مطلب کہ کس از کورننے خواہد بنیائے را	

<p>چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا نیست بنجر ذات او در همه عالم بزم در نظر اهل حق هست یک آب موج صدورت زیبای او در نظر چشم هست</p>	<p>نیست جمال خدا از نظر ما جدا کو چسان بگر و ذره خورشید را غرق در یاس جمل گریه شد آشنا در نظر اهل حق هست یک بحر و ما</p>
<p>ناظر حق بین ما دیده احوال ندشت و دیده احمد بایست ذره ازان تویتا</p>	
<p>تو مرا جان و روانی بکنم جان روا چون من خلق بر دینم بر خلق رسیدم در خودی چون که برستم ز می عشق تو تم بگسسته سیخ نگاهم بگسسته چنگ ربکم از ازل مست استم از همه قدیم چون از خویش بگسستم بگسسته خویشم</p>	<p>تو مرا مایه جانی بکنم سود و زیان را نه عیانم نه نهانم بکنم کون و مکان را چون بر نه خویش شدستم بکنم جمله جهان را بگسسته خم شرم بکنم در زبان را بمخدا صید شدستم بکنم تیر و کمان را چو دل از جمله نوشتم بکنم شرح و بیان را</p>
<p>احمد از خویش برآمد بسر عشق در آمد چون درین کار کرد بکنم من و امان را</p>	
<p>لے تو لے در بحر وحدت آشنا در تعدادین همه اوصاف بین چون محیط جمله عالم ذات است</p>	<p>آشنا لے چون ناس آشنا نیست کثرت ذات پاک حق ریا ذات پاک دوست اندر کل جا</p>

بست تو حیدر بن بھر ذره عیان	در بکار و موج در آرض و سما
ذات خود دارد و میب نیک بین	با همه موجود پاک از هر سزا
هر که اندر بحر معنی غرق شد	او ز صور تنها بداند جسا
پرده را بر در بارے رخ نما	چند باشد در روزای کبریا
کعبه بود کین واسطه از من روا	که بود تا بر فتنه از من روا
نمیت جزو همیم اندر ذات او	ذات او پاکست و وصف ناسم
هر چه بے بینی جمال دوست بین	ز آنکه خورشیدت نباشد بی ضیا
در جمال خو بر ویان هر دے	آشکارا دیده ام ذات خدا
اس که در سدا غیب مطلقه	نکته تو حیدرے گوئی بجا
بچو بلبل هر زمان بنجود شده	میزنی در روضه وحدت نوا
از صفات لبت عالم آشکار	روے تو آئینه گیتے من
نست در آئینه غیب ای هو شیا	مے نماید لیک مقدار صفا
ایک اینک بحر غم بشتاب زود	ایک اینک آتش محنت و بلا
گر سرت نماید ازین محنت بروز	در سرے عنمائے ما دار بجا
رنج این محنت نداد و در نمی	در و این عشقت واکم لا ووا
صد هزاران عاشقان چیده کن	همچو مہسان در نفقت پوریا
طالبان پروا آویزان بشوق	عاشقان در نار سوزان از بلا

<p>واصلاً لبش ہر دمے اندر مض جانہا ورتاب خورشید رخس دست و پائے میر نے در آبگیر ہر کہ او کھلے ذو وحدت نیست گر دپائے اہل وحدت در چشم پارہ ارژمندہ اہل نظر</p>	<p>صدا و قاش ہر دمے اندر بلا او بقائے یافتہ اندر بقا در محیط معرفت یک دم در آ خاک پائش قوتیاے چشم سے کند اہل بصیرت توشیح ساکنان عرش را باشند عبا</p>
---	--

احمد می را بر لباس خود بین
آمدہ بر صورت انسان خدا

<p>چہ افتاد آن رفیق بوفار نئے آید ہمیشہ در سخ گاہ کسے باشند کزین سنگین بے مہر نہ دست آویزے پائے گزیرت نباشد دروے کہ گاہے از قہر من اندر عسیر او ہر لحظہ کریم چہ کم کرد و بد رگاہ بزرگش یہاں سے ہم نئے آید از ان پار از احمد یاد نار دہیچکا ہے</p>	<p>کہ نفستہ سلام خشک مال مگر رہ گم شد ست با و صبار یہاں سے آوے و ہر خدا نہ تحمل سے کند جو رو بھار نواز د از کرم این مہنوار بگر یاد آور د این اشعار کہ وقتے یاد آوے این گدار زبے حالے کہ آید پیش مار چہ افتاد آن رفیق بوفار</p>
---	--

<p>عکس نمای ای نصیر آئینہ جمال ہست گمان ازاں و پاک ز لوت نصیر گر ز حدود کے رسد گرو سہ قدم ماز غرق ایزوی آبجیات خود ایم عجب باغ وحدیم پر دہنی و دیم زانکہ گاہ بسج کبر یا گاہ بکنگر بھقا</p>	<p>نقش و نگار و صورت بمثال عقل ریک کے رسد و صفت گمان پاک ز لوت عنصری حضرت ابجدال ہست حشمہ ابد عین بقا لال واقیم چو نخست پرورش لال طائر ماسی پرو باز بہ پرو بال</p>
<p>گاہ شدم خرقہ پوش گاہ شدم حرم پوش گاہ بقہم در غروش نو عجبت حال</p>	
<p>یار بچہ جالست رخ سیمبران شائستہ ہر دیدہ نباشد رخ ولبر سے زاہد مغرور بسج و طاعت مایم در عشق خرابی و خرابات از در دین شیفۃ گاہ کس نیست این بخیر ان از من آشفۃ چہ نمند</p>	<p>کر نای و مار ندیک لخط سرائ کر نور کجا بہرہ بود بے بصرائ تا چند کئی طعنے تو صاحب نظران جز این ہنری نیست کہ بے نظران کر سہر محبت چہ خبر بے خبران خود را بشناسند ملاست کران</p>
<p>احمد ز نظر باز نیاید بکلامت کر طعنے کجا تنگ بود بے سیران</p>	
<p>اگر خود را نبایم آشکارا</p>	<p>یقین مینے جمال کبر یارا</p>

شجره در لطق آمد از زبانم	بگفت ای منا الله اشکارا
مبوسنی چون نمودم تاب خود را	از ان بر تو بگفت آنت نارا
نظر کن بر رخ خوبان سرسبز	که ناوریابی اسرار خدا را
ز دیار میم ماوریاست از ما	مشو غافل دس وریاب مارا
بهر ذره نمود احسن است	عیان بنگر جمال خود نما را

نگه احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق بین سر خدا را

اسرار غیب و شش نمود ار شد مرا	هر رفر عشق جمله پدیدار شد مرا
کنجی که بود در متق غیب اشکار	آینه جمال رخ یار شد مرا
در نهان که در تنگ دریای عشق بود	اکنون رفیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظر مگشت اشکار	در هر طلسم گنج نمود ار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تق	ناگه پدید از رخ ولد ار شد مرا
انوار حسن دوست بهره ظاهر است	لیکن عیان بجاقه ز نار شد مرا

میخیزد احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه است بلعجب پیچیده وجود ما	بطر قدس میکشد رحمت تار پود ما
منظر جان عاشقان هست چه صفا	از انست بر کو خوب تو هر همتی وجود ما

جمله صفات ایزد هست بذات ماعیان	باز نگر تو آن صفت و صفت شهوات
روح مقدسی چنان عاشق دل را بشنود	اگر ننگند جمال تو هر نفس برود ما

چون بقای ایزد هست لقا احمدی	چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما
-----------------------------	--------------------------------

ما خدا ایم و حق را از اینها	در حقیقت من خدایم من خدا
آمد در کسوت انسان بدیده	من شمار از اینها و پیشوا
باید از خود کنون بیرون شدن	تا یقین کرد در این ماجرا
تا خدای نیک بین در خوشن	نیست غیری در میان خشنها
گاه چون موسی شوم بر کوه طور	گاه چون عیسی شوم من مقدس
گاه بر شکل رگسپار شوم	که شوم ظاهر بر شکل مصطفی
گاه تیغ کین زخم چون زلفقا	گاه آیم بر لباس مرتضی
من بدم هستم با شوم بیکس	نیک بس کرد در دایه کبریا

احمدی در حقیقت ظاهر دیده است	بر جمال و لبسه ان نور خدا
------------------------------	---------------------------

ای جمالت صورت پاک خدا	نیست این منزه صورتها خدا
هر که می بیند جمال پاک تو	راست می بینم که می بیند خدا
چند صورت بر آتش نور پیش	چند باشی در دایه کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار درنگ در یامی وحدت غوطه زن ماز در یانیم و در یانیم زماست	پرده بر مشکین جمال خود نما وین حدیث خود بگو با آشیان این سخن داند کسی که آشنای
منم در جمله موجودات پیدا منم خبر من و اگر کس نیست و جو مرا عارف محقق تر نشناسد هر آن ذره که در کون و برکات منم در یاد هر موجب که بین منم خورشید تابانم که هر صبح بجز دهن چه گفت و چه ایمان گهی بر صورت آدم بدیدم گهی بر صورت مجنون دلیلی گهی در پاشدم آبی نمودم منم دارم بهر شکلی که بین تو کج بین دو بنیدم در حول	منم در کسوت آدم پیدا که ظاهر گشته ام در جمله آشیان که گوهر نشناخته مر بینا ز تابش شده خورشید سیما منم دارم آن ز عین دریا کنم هر ذره را خورشید آسا چه دین مومن چه لایق تر گهی بر صورت و امق و عدا گهی ظاهر شدم بر شکل هوا گهی چون کوه گشتم گاه صحرای چه در آسمان و چه در جمله آشیان نه بنیدم راست یکتا مر بینا
چو احمد در همه موجود یک دید نیکه بین شد بفضل حق تعالی	

ای رخ بچو پانی تو صورت منی نما در دو جهان نیست کس که همان بالیس گرچه معیت بذات هست بهر ذره اهل تعبیرت نظر هر چه بیند فکند روی حقیقت نما واسطه را دور کن حسن تو عشاق را آینه توحید صرف اینهمه انوار است در همه انسان ظهور نیک بین ذات ماحوت و معنی هم	وی لب میگون تو باوه مستی بزا نیک بین در جهان صورتان نخوا خاص تجلی حق هست بروی شما نیست براه طلب صورت معنی خدا از رخ خود برنگ برقع بلبیس روی تو مشتاق لپرتو نور خدا صورت و معنی نمانست بجز ذات ما معنی صورت بین در صفت این را
---	---

هست تجلی او بر صفت احمدی صورت احمد نگر در متق کسب دیا	
--	--

ای توفی گوهر بجز کبریا آشنایت غرق در دریا ورد ای همه پیدا و پنهان کس همه هر که آله از موز عشق شد معبای تو تهریفی ناب عشق رخ و محبت از لای دوست احمد از توحید میگوید سخن	معج سان هر باری آید چرا عاشقانت مبتلا و بهر طلب از همه پیدا و پنهان جمله جا اول بود و بود بحر وحدت آشنا هر زمان چسبید و اندر لوریا گر سس این کارها داری بیا لیک پنهان در لباس کبریا
---	---

<p>ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی یکی در عارض انسان بگوین آن سینه برابر طو عشق اقا اگر داری سهر مردی همه سهر را ربانی تو و انهم بین در بصورت جمال حضرت ایزد تجلی کرد در خوبان ظهور ذات معنی را تجلی نیست بصورت</p>	<p>نقص نیست بصورت ظهور حسن معنی تماشا کن بر بصورت جمال پاک موی را تو موی دارد بصورت تماشا کن تجلی را که ممکن نیست بصورت تجلی ربی علی را که بصورت که بر با ندل اصحاب معوی را بنور معرفت بسنگ تجلی طو معوی را</p>
--	---

<p>تو ذات احمدی منکر محیط بخر این معنی ظهور آورده این معنی وی احیا علی را</p>

<p>ببین بر عارض جان جمال پاک موی را جمال معنی و آتش تجلی کرد بصورت ملاک سجده آورده پیش آدم معنی اگر در عارض خوبان نبی و خلعت شریف</p>	<p>که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را که نتوان دید بصورت جمال حسن معنی را که اندر صورت آدم دیده آن تجلی را چنان حاصل شد انگاه تار با ل معوی را</p>
---	---

<p>تو نقش احمدی یکیک همه ز لوح معنی دان در بصورت توان دیدن جمال بی اعلی را</p>
--

<p>همه هستی نمودار است از نا هر آن حرفیکه اندر لوح هستی هر ذره که حوازه خود شد ناماست</p>	<p>حروف کون همه است از نا همه یکیک نمودار است از نا دری نوری ز طو نور است از نا</p>
---	---

چه حاجت فاش کردن منبر موی اکن منرا بحق فاش بر دم اگر مردانه و را آورین کار	که در بهر گوش اخبار رست ازنا که در بهر گوش اخبار رست ازنا فرزان هر طرف رست ازنا
اگر احمد کند سدا را فاش مگوید خورده گو یا رست ازنا	
منم در کل موجودات پیدا انظار ذات من جمله انشیات منم خود بر آستین خویش ندیم به صورت نمودم ذات خود گهی از عشق خود مجنون شمرم	منم در کسوت آدم مهیلا منم خبر من نباشد هیچ پیدا بگوش خود شنیدم خود سخنها گهی بر شکل آدم گاه خوا گهی از حسن خود مستم چو لیل
تو ذات احمدی را ذات خود دان ز ذاتش آمده این جمله اشیا	
کجاست چشمم که بنید جمال بچون خدا تو از اول بیچارگان خسته بخواه چشمم احوال کزین مجوی معنی است چه غیب ابل صفرا از طغنه جابل جمال دوست بر جا که بست جلوه نما	که نیست دیده تحقیق احوال و نا که از خرابه بیا بند کنج بد فون که در جاد بیا بند کون مکنون لعاب سگ چه خمر نیست بخر میون که نقش صورت لیلی است چشم منون

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم	که خاطر من گذارد در طریق مستحون را
از چشم احمد دیوانه چشمها جا رست که چشمهای روانست آب همچون را	
دلبر اندر درباری خوش همی آید مرا گرچه اندر ملک معنی بادشاه مطلقم بادشاهم داده در کسوت انسان پدید هر زمان بر شکل دیگر آشکار میشوم ذات آدمین محیط جزو کل اندر عین صورت من مکیطره از بحر معنی خد هست مالک ملک جو و دم خود من اندر جزو کل بست بر حدوث بنوید معنی خانی لطیف	عیش تلخ و مینوای خوش همی آید مرا بردت لیکن گدائی خوش همی آید مرا این لباس بادشاهی خوش همی آید مرا هر زمانی خود نمائی خوش همی آید مرا لاجرم هر دم غذائی خوش همی آید مرا با چنین بجزاشائی خوش همی آید مرا و اما این خود ستائی خوش همی آید مرا زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا
احمدی را از نظر بازی کشاده کارها زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا	
بیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید خانه سوزانیم از آتش عشق اندرون آرزو دارم که با شکر بردت همچون گدای	وز سر زلفت هائی خوش نمی آید مرا صورتها از تو جدائی خوش نمی آید مرا اندرین ره که خدائی خوش نمی آید مرا زین گدائی بادشاهی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از خوال خود باری بگو چند گوی با کمال عشق دارم بایب	راست گویم از خالی خوش نمی آید مرا رسم درای خود ستای خوش نمی آید مرا
دوستان گویند اندر عشق کوشای احمد این چنین ز بدریای خوش نمی آید مرا	
ای صدد دیوان سل فی شمع جمع بیا طه و یسین نام تو انا فتیما کام تو جنت سهرای یار تو هندوان مانع از تو تیرک فلک است که تو نور ملک از تو تو گوهر عالم صدف تو سحر بر ناهفت تحت فلک تاجت قمر مهرت علم خود کبر ای تاج بخش سمر دران آخاتم غیر این احکام تو جمل المیتین حاجت روح الان انجم ترا خیل سپهر بر خیزد که تو که به برتر زینج و اختر می بهتر ز ماه و شتر هر دم نه از آن آفرین بر جاز جان آفرین ای اختر برج کرم از روضه بیرون قدم دو چشمی که از شاو کن مار از عظم از کون	خوشید تحت سلطنت همیشه تحت کبریا اجرام کیسرام تو از آفرینش به با ای از گل خسار تو ز دوس عالمی ضایا ولیل وصف به تو لغت جمالت ویا بر انبیا داری شرف چند انکه بر مسکین نحت قرن یار ظفر دست قدرتین قضا هسته تویی صاحبقران دین دنیا و شایا وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا طاق بهرت بار که عرش محمدت مکان بر دعوت پیغمبر آمد ترا آید کوا سجد و بایان آفرین بر پاکت انبیا تا از رخت چون صمد کیم دهم عالم ضیا از عاشقانست یا و کن سحر اهرم در کوفی

مقصود لولا که بر حسب چالاک آید نور دل و دم توئی خسته را هر چه توئی رویت و ماه انور است بر آتش شمع خاوت از شوق رویت درین گل پرده کزین از خست حتی بر مباد خواهار نطق و اقبال عباد ما توئی بخت چنان توئی	از عالم پاک مدی جانها قدایت مر کام همه عالم توئی ای در دند از دوا خلق تو عین کورست تو در دریا عطا با کسویت شک خلق کردم زند با عطا چون مانده اسم پیشوا شدت لغت و عطا بهم عذر خواه ما توئی دریا بحر کار
--	--

چون احمدی جان را در گناه بیکران
از حق نخواه ای کاران جرم و گناه این کار

ای امام الهی اولی خدا او امام یقین است مرشدین او حق است او بذات حق قائم او بذات است و ذی عظمت او منتهی در کفر شرک بود او است کامل ظهور نیست بد او است گنج حقیقت الطهار او بحق ظاهر است از وظاهر او بحق قائم است بذات صفات	او هدایت دهد باطل بدی ما دی و مهدی است راه فنا در مکان و زمان بهر دوسر ذاتش آمد بری از شرک و ریا او منتهی در کفر شرک بود او است کامل ظهور نیست بد او است لای دلی زمین و سما او بحق جاد و الهی است بلی همه
---	--

او بحق اول است و ہم احمد	او بذات اول است بل حسن
نواات او مست مہبط ہمہ کس	ہستیش بہت بد واصل نا
ابو یعنی گرفتہ بد آدم	یاک آمد بد وصال بقا
اسجد ہا و حبست بر ملکوت	ز انکہ بر نور اوست نور خدا
منظر نور اوست آدم ہم	کو بدالنت بر ہمہ اسما
ہم ازو شد رموز عالم ملک	ہم ازو شد ظہور این اشیا
شیر یزدان امام صفہ کفر	دین ازو شد ز کفر و شرک جدا
گر نبودے طفیل او عالم	آدم و آدے شدے رنگبا
ہم ازو یافت نوح کشتہ را	کر و طوفان بر اسے او عدا
گر نبودے دعای او بر نوح	نوح کے رستے از بلار بلدا
گر نبودے خلیل اباوی	کے شدے او زلف نار رہا
از ریلہ شد رموز این مرموز	از غلے شد ظہور حق حقا
رہبر ملک دین علی و ولی	باب علم ست شوہر زہرا
خرقہ شد زو پدید در عالم	فخر فقر نکست فقر و احرا
زو بشد ہم فقر انسانا	شاہ مردانت سرور فقرا
میکنم التماس مرختے	کہ کنے بر من فقیر و گدا
در دمن بے لقاے نظر است	روے بنا کہ روی لست در

در دول را ووا از تو خواهم	کے ہمہ درد را تو گشتہ دوا
راہ وہم را براہ یقین	کان رہ رہ دلت اہل صفا
گر نبودے تو مرشد ہمدرا	
کے رسیدے درین مقام رضا	
گماتہ حق گوش کن از مصطفیٰ	کو بگفتہ بر علی مرتضیٰ
از رموز و ہنوس کم بایقین	حق بدان و حق بین ارض و سما
نخن اقرب از دست از بحر حق	ذات مان خود را نمودہ ذات
آشنائی بجز وحدت گرشوی	گر بود بے ذات یعنی رہنما
ذوات نامد ظہور ذات حق	ذات مان خود را نمودہ ذات
تو رموز فقر فخری گوش کن	گشتم الفقر رموز مصطفیٰ
مر تفسے آمد مرا در رہبر سے	مر تفسے شد سیر مرا فرما
بایقین بکذات آمد ہر دو کون	در تعدد آمد این اسما خدا
ہر کسے گرا التجا سے نہیں کند	من بسوے حیدر ارم التجا
آمد می ہمہ نشان ذات حق	
ذات حق را بین تو اینجائے بوا	
بسگر کہ قطرہ آمد بحر محیط جو یا	بشنو کہ موج دریا سفت دیا موج دیا
مایم نور مطلق از پر تو حقیقت	بکشای دید و بنگر انوار حق تعالیٰ

کرده واکشایم هر سوخته ده دین از تابش جامه پر سنگ سرگرد در عالم حقیقت گردیده واکشائی	بر طور طور وحدت مانند خموشی گر ذره نمایم از پر تو بجای هر ذره آفتابست هر قطره هستیا
---	---

ای طالب معانی احمد احمدا بدانی حرفیست در میان این سر آشکارا	
--	--

شاید لاهوت مانند هزیر حجاب عقل سمیرت در و کانچه خدای بود آب شده عقل کل از نظر مستیش هافت غیبی عشق گشت مرا بهر عارضت تابان او مطلع خورشید عشق لفظ در بار او غیبت ابرها مطلع او غیب مخزن اسرار عشق حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب ماه جمالش کمال نود و اقصای از دم عیسی نفس مرده بسنجی نده کرد رهبر مردان دین مرشد به یقین شیخ شیخ زمان احمد قطب زمان	گر بکشاید نقاب ذره بود آفتاب دید و بعبرت بدید نیست عجب نقاب دید جو این حال آفت لبس عجز ناب وزنه کنجا و سر را در ره او اقرب گوشه چشمان او منظر خورشید تاب لفظ که ز اسرار او کشف ام الکتاب منبع آثار حق منقر اهل ثواب کاشف مشکل کشا سائر نور حجاب مهر کمالش منیر تاب و دم با تاب هر سخن کو گفت گشت حق مستجاب قطب مان زمین طیار اهل عتاب چند ده او انصاف بر سر و بر عتاب
---	--

در سخنش عقل مایافته بس فحش کعبه اکرام و ماسن اهل عذاب در کف دریای او قطره بود نه جاب پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب و می گفتست بحر عشق مدح چو بید جاب مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب	هم نقش چرم پوش هم صفش حرم قبله اقبال او ملجأ اهل صف در نظرش هر دو کون ذره بود فی ثل تخته اسرار غیب خوانده بدر لیل ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب وصف خست و انجی من چه هم ایم
--	---

در کف لطف تو بوده چو هم بدیناه
از کرشم در پندیر روی ازو بر متاب

برده بر انداز بر آزار حجاب خویش بدین صورت خود بی نقاب ای رخ ناویده زمانی متاب ای رخ تو شاها آئینه تاب پیش تو هر ذره بود آفتاب در همه عین خطا و ثواب	چند توان بود نهان در نقاب برده کونین بر سنگن ز پیش بر تو انوار تجلی تنگ شاید گل رنگ در آئینه بین کحل یقین چشم چو روشن کنند و حدت او در حق کثرت است
--	---

احمد ازین خرقه برون آ می زانکه
چند توان بود بریر لفتاب

کز ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محبہ ہم ہمدرد غیب سایہ خورشید تابان کے شود نور خورشید سے تو در ہر ذرہ گر بر دین آید خور از تاریک میغ	حاصل آیدم ترا این فحیاب سایہ را بنگر کہ شد خورشید تاب ذرہ را بے بین و از وی رخ تاب ذرہ با بینے زہر سودر شتاب
---	---

احمد می را بنگرے مست و خراب
گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب چون نصیب من سے صافی نشد گر بار و تیغ خوبی برسم گر خورم از جام عشقش جبہ ہر جہے بنیم حیاں روی دوست سہر ز حبیب عشق او چون کسٹم روز و شب بہ بستند جو بے بقرار تا شبی دیدم جمال رو سے او تا نگیرد ز سے بگوید کائے فلان در ہوا ی عشق او چون تیرہ میغ تا نگدائے سے کنہ بر و کسٹم	زان خمار اندر خمارم روز و شب درد فوش و دُرد غوارم روز و شب جان بیازم سر نخارم روز و شب خولیش برابر دار دارم روز و شب زان بہر سودر نظارم روز و شب دمنش را چون گیارم روز و شب من ز عشقش بقرارم روز و شب در ہوا پیش انتظارم روز و شب دست بہ بندہ وارم روز و شب قطرہ ہای خون یارم روز و شب بر جہانے شہر یارم روز و شب
---	---

اشکِ خونین سے چکد ز دیدہ ام	زان ہمیشہ زار زارم روز و شب
حالتے دارم عجب زان تشنای	غرقتہ او اندر کنارم روز و شب

آتش عشق چنان منور و شتہ
نگاہ نورم گاہ نارم روز و شب

آن خداوندی کہ میدا جملہ اوست	بر لباس مایه وید اجمہ اوست
صورت دیوانہ را منجنون بین	والہ و مجنون و شیدا جملہ اوست
آشکارا شد ہر نقش بدیع	خود نہان و آشکارا جملہ اوست
صورت آدم جمالِ خویش بین	آدم و حوا ہما جملہ اوست
با ہمہ اشیای آزادی غریز	و جمعیت با ہم اشیاء جملہ اوست
ذرہ ذرات جملہ کائنات	موجہا دریا و دریا جملہ اوست
کس چہ گوید ہر توحید خداے	در زبان جملہ گویا جملہ اوست
نخنِ اقرب گفت افلا مقصرون	خود نکو ننگر کہ بابا جملہ اوست
وحات اندر کثرت آمد چون پدید	پس نکو ننگر کہ یکتا جملہ اوست
کسوت کون و مکان ہر جہت	اندرین کسوت ہویدا جملہ اوست
بر رخِ خوبان جمالِ خود عیان	کرده پیدا ہر سیما جملہ اوست
کر و موسیٰ را کلیمِ خوشیتن	ایک موسیٰ تیز بنیما جملہ اوست
ہر یکہ در صورت دیگر پدید	کر و پیدا ایک پیدا جملہ اوست

داود زیر پانی بروی دلبران
گرچه بینی خوب وزیر با جمله اوست

احمد از سود و سودا سودمند

ز آنکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات
گرد است تو تیا چشم دل
لفظ شیرین تو روح روح
ذات پاک مطلع نور خدا
در سراسر کن وجودت خواجہ باش
بشریت تشنه دلان اقوال تو
و ہو معکم ہرے از ہر ما
باد از قہر تو دامن بے قرار
شکر لطف تست پے در ہر زمان
عقل از درک کمال محض
از دہا ب چشم اخلاق تو
طاق کنسے میں تو لب گافتہ
ملی سختی رگان خاک دیت
یا شفیع اللہ زمین ارحم لنا

خاک پایت چشم آب حیات
عقد زلف تو حل مشکلات
ذات تو مقصود و جملہ کائنات
پر تو نورت محیط جملہ ذات
طینت ذات دنیا بیغ صفت
راحت و لختگان رمز نکات
لے مع اللہ نکتہ ازوار دات
کوہ از جسم تو دامن با ثبات
جاشنی فیض تو در ہر نبات
ز آنکہ و صفت نیست اندر در کا
آبرو بے یافتہ نیل وفات
افتادہ سے نگوں عزالات
ہر زمانے در حیات و در مات
یا رسول اللہ شفیع معصیات

<p>احمد دیوانه را سودا بے تست اے شب کیسویں تو روز نجات</p>	
<p>ہر دو عالم اندرون خرقہ جبرین است و رازل اندر کلمہ تمغہ عشقش کردہ از پلاس و جرم بار منے دیگر نمود عشقتباری جانگدازی زندگی شغلی منے و صورت ہی نیم بلوچ کائنات تا چہ باز نیامی آرد برون کشا ہن</p>	<p>نور قدسی تافہ و جبہ پشین است زان نغمہ فیض من و می ہمہ اطمین است منے و صورت مگر خرقہ پشین است ایں ہمہ آئین اسلام و شمارین است منے آرسہ آئینہ روید حق بین است او کو داند چہا در دیدہ فرین است</p>
<p>ہمد از اسرار انسان کمال می بگوید چون گویم کاین ہمہ آئین است</p>	
<p>اے ز تو مقصود کل کائنات نیست ذات جز صفات و جہان آمدہ و صورت آدم پدید اگر بانی خویش را و اصل کار در ہمہ ہشیا حقیقت را بدان اندرین کثرت ہمہ وحدت مگر در حقیقت حق احمد مطلق است</p>	<p>ذات تو موجود و در جملہ صفات نیست ہر گز بے صفات ہیج ذات اہل معنی راست ظاہرین نجات بر تو کرد و آشکارا این واردات ز آنکہ مشہور است در ہر شہادت تا بشود آسان بتو ہر مشکلات اے ہمہ مقصود کل کائنات</p>

ما به مهر مهر با هم نیست	چونم محبت همه با هم نیست
خواستم در خود بشنم و هم	شرح غم قابل بیا هم نیست
در دول بر که گویم ای یاران	درد مندی خود به با هم نیست
خلق گویند صبر کن دوسه روز	چون توان کرد چون تو هم نیست
صبر از روی خوب نتوان کرد	طاقت صبر در دو هم نیست
کشتی صبر غرق گشته منبوز	قلم شوق را اگر هم نیست
دوستان کار من مدد بگذاشت	از شما کشفی بجا هم نیست
در جهان هیچیک نبود وفا	با که بودست در زمانم نیست
جان من از فراق شدیدین	هیچ رحمتی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یا فلاشت	هرگز از محبت این گناه نیست
چون من آشفته و سر آسید	در زمین و در آسمانم نیست
عیش و رحمت نصیب نماند	چونکه از چنگ غم مانم نیست

احمد از در خویش نالی چست

زدش چون اثر فغانم نیست

اسے درینا که یار یارم نیست	بسیح رحمتی بروز کارم نیست
دست و پائی سے زخم فراق	دوستان دوست و دوستارم نیست
سوخت از آتش فراق لم	یک نظر بر دولی فکارم نیست

گفت این رسم در یارم نیست گفت ای خام لطف کارم نیست مایه جز ناله های زارم نیست که از خطا جز ناله کارم نیست اندوین کار سخت یارم نیست ای دریغا که غمگسارم نیست چون مرا جز تو بشهر یارم نیست بخت را هیچ خست یارم نیست بردت هیچ وقت بارم نیست	گفتم که دوستان مرا هستی گفتم که بسوسه مانظر مفسدایم بنی زروب زور می خورم با دود فراق یارم بهد کردیم هیچ سود داشت غم بجایم فرود گرفت تمام شفقت کن گدای کوچه توام بند دام خواه لطف کن یا قهر هیچ وقت دلت بمن نکشد
---	---

غرق دریای غم شده است
چشم یار در گسارم نیست

نام وفاز صحبت اهل صفا گذشت طوفان محبت است که برآتش گذشت زیراکه درد و محنت باز دو آگشت طوفان غم بسید سلیم را گذشت چون صبر نیست طاقت باز دو آگشت آه دلم ز پرده این نه سما گذشت	ایدل فای عهد اهل وفا گذشت سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید از درد و غم پیر و زکس مرهی خواه دریای در دماست که پایان کن نیست این درد او و صبوری توان کردید از سوز سینه سوخته شد غم من سپهر
---	---

ایدل دو در دهم از در کیش طلب	وز یکن چو در گشت عذاب بیاگشت
تیغ بلا بفرق من آمد ز دست بحر	کارم بجان رسید سید بقا گشت

احمد وفا نخواه زیاران بی وفا

همه وفا چو از همه اهل وفا گشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدت	خون تابلم از طعن دیده چکیدت
حال دل سیاره خود بر که کشایم	کز محنت اندوه چو بایخ کشیدت
دلسوخته گشتت ازین شغل که بخت	همچون من دلسوخته دوز که دیدت
درد هر بجز زهر نصیب دل نیست	کارم دل ماتم زده این هر چیزیت

احمد نتوان گفت غم خویش با غیر

بریکانه در خور چنین گفت و شنیدت

باوردمیر چون دوا نیست	باور دلسا چون شفا نیست
مرغ دل با سیر در دست	یک لحظه ز دام غم نجات نیست
غرقاب شدم در شگ خونی	افسوس که تیغ آتش نیست
بجای طیب گشت عاجز	زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دواست بس باالم	گفتم چه کنم نصیب نیست
هر روز و شبم زود بیا	شام و سحر هم ز غم جدا نیست
کس چون من در دهنه سکین	ویدست کسی که بتلا نیست

چون اهل مر و مت از جهان نیست	در هر که نگه کنی وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتم	در ویرفتا بجز بقا نیست
این قصه در دبر که گویم	کس محرم رازها ز ما نیست
مردیم دیدین فراق اندوه	در رنج و بلا چو انتها نیست
چون دید سیکم طالع من	فرمود ز بخت تو ذکا نیست
بیووه مدان تو آه و غش	آه دل عاشقان بهیبا نیست
بار شب من سحر زار	کین صبح مرا دم ضیا نیست
این پنج حیات با وفا	در شاخ وجود ما نماند نیست
هر چند ز غم سیر گزتم	این تیر بلا می خطا نیست
تن ره بقصه اهل باش خرد	و آن که تنیزه با قضا نیست
کر مطلق و کرم امید واری	این جز بعیطای با وفا نیست
شاید که دو کون بنده او	در جمله خدا جز او خدا نیست
از غم سیر خدای کن تیر	چون شرک بذات او روا نیست
خواهم که ز خلق گوشت گیرم	در صحبت خلق جز وفا نیست
باشم سر کوه دشت و صحرا	چون مرد خدای در بلا نیست
ایام بجام دشمنان است	کس بر سر دوستی با نیست
سیلاب شدت اشک خوین	لیکن بر دوست غیر نیست

مارا ہمہ بلا ہے	خیر حضرت پاک مصطفیٰ نیست
احمد تو بدان کہ درد و عالم	خیر فضل خدای اتقا نیست
<p>بازم نظر قنوج بکامیکہ مشکل است نے ضمیر نے قرار نہ آرام نے سکون گفتن نمیتوان و نہ فتن نمیتوان گفتہ تم جدا کنم من ازین صحبت بتان ای ساربان ہمار بکش اشتہرا نوش توای طلیب نہ نیست از دو عمر سوزیا نگہ بر آرم با تو دم</p>	<p>جانم ز دست رفت و نہ غم چہ حاصل است فی دل بہت خویش تہ آرام و دوست وانشہ کہ از روی غم سحر مشکل است دل گفت چند لاف زنی بای دل گشت یاری عزیز و جان دل میں محبت بی دوست ہر چہ بہت مازہر نیست عمر یکہ بے تو دور و دان عمر باست</p>
از غایت ظہور عیا نیست ذات او	احمد جمال دوست بحیثیت ملہ است
<p>آنکہ در کسوت بشر پید است این ہمہ آنکہ کہ می بینے چون ہی کہیت یک بین باش سبب غور شدہ کے تواند موجب دریا کی بہت دریا موج</p>	<p>صورت ہیشاں لبر باست خود نمود و طلعت زیباست گرچہ ظاہر نقد و اسماست ہر کہ اور او چشم نامہ نیست نزد دے یابا کنین سخن در بہت</p>

مثل هر پیر را تفاوت نیست
هر که را نیست وحدت ایمان
گوهر شجر را قیمت
چشم کز دیده راست کی بیند
یار ما را چو نیست انباری
سینه بهمان چو اشکاف گم
لیک آهسته گوشت در گوش
چند گویم ترا حقیقت شمر
لب به بند زبان کشف و نه
پیش نا اهل کشف کردن هر
مختبب گر با کند دعوی
گردنش بشکست نیک لاجل
سالمها در نقاب نقد جسد
هر که را آرزوی جانبار نیست
اندرین راه او تقا یابد
چون قمار انجوش بر او
خساره یار هر زمان بیند

حجت بکس حجت الباقاست
اهل ایالت آنکه ناگو یاست
چه شناسد یکم او علمی است
ز آنکه احوال ندیده هرگز است
صورت به بنیال بی همتاست
لیک موج سخن بشویش است
هر چه بینی در تو جمله خداست
رنج ضائع و کشف نکته بهاست
که بسے صفت ز همقان اینجا است
عاقلان را کفایت از ایاست
گوید از کشف این بیان پیدا
گویم ای بوالفضل اینجا نیست
ذات تو در خلعت و مکر و ناست
گو یا جان دل بر آخه است
که سرش سوخته همنده است
در غمناهی بسی که عین بقاست
چون انا الحق زبان تو گو یاست

هر کجا مرد حق اهل صفاست	آتش نفت بوریان خواهند
مردم می نشوند تو بگو که و کاست	حرف تو حیدر حاصلت کرد
خود جمال تو او چنین آراست	هر چه پیشه جمال از پیشه
که تو فی ذات حق جوینی راست	نیست در ذات او ترک شک
حسرت از روی بخود در جوت	مردم معنی که اهل معنی شد
که از نیاید جمله نشود ناست	در حقیقت تراست هستی حق
گر در خاک در تو کمال اعمی است	خاک راه تو تو تیا به بصر
فیض جودت همیشه روح فودت	گر در میدان تست تجویات
خاک ایوانت جمله اعمی است	صحن میدان تست فخرین
کجا شرف بر در من اولی است	نکته از زبان من نه نیست
را به کس هم از تو در انباست	سعد بر من زلی مع الله
از وجود تو را از ز صحر است	کنج پوشیده بوده است اندو
ایک در صورت تو خود آراست	منه نماید جمال و دیده
هر طرف بگردد همین غوغاست	شور خود در بهمانست فکند
یار این آریان چه خوش آراست	خوش بهمان و شور و پیوست
داده جان اندرین نقاب چه آراست	عاشقان هر طرف بر دلی
گاه بر شکل آدم و دود است	گاه بر صورت ملک اظهار

تاندانے کہ سر سرے ہستے	ہستے تو بہ ذرات او بنیاست
گاہ بڑ زلیلی و مجنون	گاہ بر ساز دامت و غدر است
گاہ بر صورت بشر پیداست	گاہ بر صورت و گریست
دوست نہر جامہ کہ گرداند	پیش اہل نظر ہمان زیباست
آشنایان لچہ توحید	دست و پائی زند کین دریاست
سے نہ مینے حیات و مایہ کیے	اندرین سر خوب شک کرہا

سر توحید سے کفر اظہار
چشمہ در دست گوش برآمد است

شاید معنی کہ در پردہ تہاں است	ہر طرف زو شور و ہر سو فغان است
ہر کہ رویش بنگر و شیدا شود	زان مگر در پردہ و اکم او نہاں است
طائر قد سے کہ بے بال و پر است	بے زبان و بے مکان بے آشیان است
پر تو نور حشر اگر بنگرے	از تھلے بالیقین و ہر مکان است
دیدہ کوتا تاب آرد تاب او	تاب او و ہر مکان و ہر زمان است
ہست در ہر کسوت خطا ہر بہ چشم	اگر چہ پیمان اندرون جان نہاں است
دیدہ اہل بصیرت بے ولیست	در پئے چشمہ ہر سو روان است
موجش اندر قطرہ جاری شدہ	ز انکہ او بحر محیط بیکران است
حد و ریش در ہر ضمیری ثابت است	قصہ اش در ہر زبانی بر زبان است

پرده از رخ بر من گن خود را نما از ره عین یقین بکشی چشم تمیست موجودی بجز ذات خدا آیت ذاتش که مطلق آمده است ذات او بیلاست در هر صورتی	زانکه خلق زین یقین اندر گمان تا جمال حق بر بینی کان عیان اینکه می بینی همه این تر جان کائناتش جمله تفسیر و بیان منفی و صورت بهم جمله جهان است
---	---

اگر جمال هم که رب برب باز گوی این نشان بے نشانست	
---	--

ولا از جان جدانی مصلحت نیست تو از بیکانگان در بند دیده بکوی عشق بازان می ندانے سرخود را تو در راه وفا باز بملک عشق واکم باد شایم دلا مرغ اسیر عشق او شو	که از ایا دستانی مصلحت نیست بغیر از آشنائی مصلحت نیست که هرگز پارسائی مصلحت نیست که در سر بیوفائی مصلحت نیست که شایان را که دانی مصلحت نیست که از دوش بانی مصلحت نیست
--	--

همیشه جان فگار خسته دل باش کزین غم مومیا فی مصلحت نیست	
---	--

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست بخانم از لیفت بند دست ظاهر	مثالی صورت ما است نقش مکتوبست نکاحات منظر خود را هر آنچه مکتوبست
---	---

دو دید و دیده احوال که چشم معیوب است	نقد دست بصدورت کیست بویست
اشارتے از لے و عبارتے خوب است	خطی که بر رخ خوبان نشیده اند بخت
ولیک عقل که کجاست بوش سلب است	و صفی دل موجود نقش آن جانب است

بچشم احمد بنکر جمال دوست عیان
که خوض خاطر خواص نیک مرعوب است

بهر آنچه در نظر آید جمال یار در دست	بهر آنچه می نگارم من کمال یار در دست
بهر کمال که بنیم کمال حسن صفات	بهر جمال که بنیم جمال یار در دست
بهر نمونه که نقش جمال هر دو بان	بهر چه بدین معنی خیال یار در دست
معیت با دل جوان بذات موجود است	بهر وجه و کجایی وصال یار در دست

بجمال احمد زیاده که رسد حاصل
که یار و هم ناست حال یار در دست

آنک تا پانچو خمی که در جلوه است	در چشم خدا بین رخ زیباش عیانت
در عمارت خم و بدین بانی بانش آینه	بهر جا که عیانست چه حاجت ببیناست
بهر دره که بینی بجهت نورش	بهر قطره که یابی بحد و ریای لب است
چون گفت شجرای انا الله تعالی	لبس و زینت و خود فکر حمله بهماست
گر جان غافل نوا آگاه ازین بهتر	دلست از آن سجده که شش به نه است
در معنی وحدت نظر فت و ملک است	در سجده نمودار شدان بهر که نه است

در بر تو افکار جمالش نظر افتاد	احمد چو کجاست که بر بلور جهان
چشم شوخت که درستی رهستان دشت	شورش در جگر بادیه پریشان دشت
شورش در دل پروانه چو میداند شمع	کاش در جگر شمع نیمستان دشت
از دل سوخته ناله عشاق نو است	هر نوازی که سحر بلبل بهستان دشت
از فغانهای من گم شده دامن خبر	مرغ خوش نغمه که با ناله بهستان دشت
ساغری از لب سیکون تو بیرونم	بجو دار خوشی شده در دهان دشت
بلبل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد	زان سحر پرده خود کرد گلستان دشت
<p>احمد از هستی خود ناله زند عین کس</p> <p>چند ز طلی ز کف پیر خستمان زد دشت</p>	
دلی کرد در عشقت در دمن دست	مرا و او در دامن سو و من دست
چه دانند لعل در دلبه درد	همان دانه که دامن در دمن دست
نمیدانم تو در عشقت	بروز اید چه جای من در دمن دست
کسی که در عشقت برگزیند	درین راه در عشقت لب دمن دست
چو می رسد ز نغمه عشق و عاشق	ازین بگذر چه چو جان چند دست
مقام وحدت او نیست مغرور	نقد و بر و در از مقام در دست
در خفا عشق آنکه با کس و	که عقد است ناله بهستان دشت
چو می بیند تو اندر عشق بسته	مقام عشق و در دمن دست

نہاڑا و از نر دم او پست کند ست	نہاڑا و از نر دم او پست کند ست
ہر آن دل کو ز دروت مستمند ست	ہر آن دل کو ز دروت مستمند ست

چو احمد ہر دم و صد بار نالد	چو احمد ہر دم و صد بار نالد
ولی کرد و عشقت در و مند ست	ولی کرد و عشقت در و مند ست

جمال لایزال طلع ماست	جمال لایزال طلع ماست
بہر جا چیت نقش دلرباش	بہر جا چیت نقش دلرباش
بہر باغی تماشای عجیب ست	بہر باغی تماشای عجیب ست
بہر فرد نمودار نیست ظاہر	بہر فرد نمودار نیست ظاہر
اگر چشم حسد ابیئے کشائے	اگر چشم حسد ابیئے کشائے
چرا عاشق نگر و دروچ قد سے	چرا عاشق نگر و دروچ قد سے

ز راز حمیدی کس را خبر نیست	ز راز حمیدی کس را خبر نیست
کہ آن جان جهان در خلوت ماست	کہ آن جان جهان در خلوت ماست

از قصہ جمال تو بہر سو حکایت ست	از قصہ جمال تو بہر سو حکایت ست
وصف وہان تنگ تو گفتن نمیتوان	وصف وہان تنگ تو گفتن نمیتوان
غز چشم نور عشق من ایست لہجہ	غز چشم نور عشق من ایست لہجہ
گفتم کہ جان من فراق بجای سید	گفتم کہ جان من فراق بجای سید
بجسم آن کند کہ شود بخت روزیم	بجسم آن کند کہ شود بخت روزیم

<p>از غایت جمال تو منزل نشان است</p>	<p>هر جا که در کلام حق از حسن آیت</p>
<p>احمد ز دوست چند شکایت کنی مدم</p>	<p>کز دلبر سے تو گر چه هزاران عنایت</p>
<p>دوستان دستانه که کارم مشکل است بے ندامت تا چه باشد حال من هر زمانے برولم صد محنت است هر غمی کز آسمان آید من و دو هر چه جزیر است اغیار است آن عشق پادے رندے و دیوانگے نہر کراد دیوانہ سے خواند خلق ہر کہ جز عشق است مار محنت است</p>	<p>ہمدان مہر سے کہ باہم در گلست انچہ از عشق تو مار اور دلست ہر چه در دل خبر تو کلی باطلست گوئی آن ناز تو بر جان دلست گر ہمہ نوش است نہر قابلست مرد را باشد کہ مرد قابلست بالیقین دانے کہ مرد و عاقلست ور و محنت از تو مارا حاصلست</p>
<p>احمد از دیوانے فرزانہ شد</p>	<p>ہر کہ دیوانہ شد ناقابلست</p>
<p>در حلیہ صفات نمودار تو بذات واللہ کہ غیر نیست درین کل کائنات قائم بذات است دے باہمہ صفات احوال کے رسیدیہ غور این سخات</p>	<p>لے خالق کہ مظہرات تو کائنات مقصود حلیہ عالم دائم ہین توئی در نہر جب گویے تو درین عالم فنا دریا و موج را تہیکے دان بھفت</p>

اگر آشنای بحر خدای بخود بین مستغرق خودی بخدای تو کس است	در خویش تن مبین که توانی ذره همت بما فیض فضل او نشود و در تو وارفت
	اسرار حق را تو بدان در همه جهان احمد بپوست جمله چه مرده و چه حیات
حکایتها زلف او دراز است بگفتیم راز زلفش باز جویم چو جنگم قامت از چنگ غمش شد ترا از آتش من نیست سوس مرا خواه او کشد خواه او نواز گدایم گر همه عالم به بخشند	که تا در زیر هر مونس چه راز است بگفتا قصه زلفم دراز است منید انم درین برده چه سار است و لے جانم همیشه در گداز است که آن دلدار دامن بے نیاز است ولیکن مہم در سر صقار است
	ره عشق حقیقی احمد است این بسنه و دیگران راه محاربت
فضای هر دو عالم سایه ماست من آن خورشید تابانم که هر روز سهر را لامکان و دوز و عیش فت و فقر هم افلاس و تجرید	قبای کن فکان پیرایه ماست همان یکسب زیر سایه ماست درین ملکیت کمینہ پاید ماست براه نیستی سرمایہ ماست
براه فقر احمد با خست خود را	پلاس و جرم پوشش زندہ ماست

ای لامکان جنی مکانی که جویت در کل کائنات محیط بذات خویش که در بقای مطلق و که در فنا فی محض اندر گمان محض بقیم نفسین شد هست پیدا بذات خویش نه نام بذات خویش	در هر دو کون نیست نشان از که جویت سرکش تیر چو در دو جهان از که جویت در حیرت که من میان از که جویت چون از همه عیا نیست عیان از که جویت بیدار حیات دوست نهان از که جویت
--	---

احمد احد توئی یقین کرتو بنکرے

چون ذات لست شرح بیان از که جویت

عاشقی و بے لوائے کار ماست آه بر ما عشق آمد در حریت جان با جاناست چون جان تا عاشقی در کوی جانان مشکلست کار ما عشقست دیگر کار نیست دل ز مسجده شد کنون در کوی دوست	بینوائے نیست گرازیار ماست جان و دل ایثار کردن کار ماست هر چه جز عشقست خود آن عار ماست جاندهی در راه او پیدا ماست هر چه جز دوست آن انکار ماست کعبه و تخت نه بین بنجار ماست
--	--

نیست چون احمد درین دوران کسی

افزونست از عشق آن دلدار ماست

ز بے راهی که او ره بے نشانست چه بے خوابی تواند بپست بالاست	نهان بے بین کی او اندر نهانست که بیرون از حساب این دانست
---	---

گمانم کے بانجی راہ یا بد تو نیکو بین تو نے در کل عالم	برون از فہم و وہم و از گمانست چو این حاصل شدت مقصود جانت
--	---

اگر خواہے برون از غولیش احمد
کہ حرفی وہو معکرم زبان بیان

گر جملہ یقین ست این گمان حسیت بشنو تو یقین کہ نیست جز تو چون نیست بجز تو کس درینجا چون هست وجود ما وجودت ما را چو وجود نیست پیدا	و نیست گمان ہمہ فغان حسیت تفصیل بیان این و آن حسیت اندو غلظم کہ این مکان حسیت ہر دم غم دور و بیکر آن حسیت ہر لحظہ وجود و نشان حسیت
--	--

احمد چو بخولیش گشت عاشق
معوذہ و عشق و میان حسیت

ہر کہ درین عشق گرفتار نیست ہر کہ نشد در دو جہان کامیاب ہر کہ بے عشق و بدرودے نشد راز نہانی کہ درون دل ست لے دل اگر وہم زانا بحق شنے اگر تو شوقے مست خرابات عشق	طالب حق محرم سر از نیست دیدہ اولائی ویدار نیست آہہ جز صورت دیوار نیست کاشفت آن رمز بجز یاد نیست لائق جز تو رسن و دار نیست در روش راہ سزاوار نیست
---	---

کبر و حسد جملہ حجاب تو اند گر تو بخواسے کہ بخود در سے پروہ خود را تو ز خود بر فلک	لیکن درین راہ چو بیدار نیست رو تو بدین راہ کہ بسیار نیست راہ دلت جز در ولدان نیست
---	---

احمدی از چشم بدر کن حجاب
درو و جهان بین کہ بجز نیست

کو ہر عشقت زگان دیگرست طائر قد سے کہ در قالب رسید مرغ جان از آشیان پرواز کرد ہر کہ از شمشیر عشقت شد شہید ہر کہ چون منصوب شد بہر عشق تسبہ عشق او کہ بر جام رسید	تیر شوق از گمان دیگرست نیک بنگر آشیان دیگرست زانکہ این مرغ از گمان دیگرست زندگی او بجان دیگرست بہر ہر دانش فغان دیگرست از گمان ہر جوان دیگرست
---	--

احمد از جام شہر البش مست شد
این شربے از دکان دیگرست

منزل عشق از گمان دیگرست عقل کے دانکہ این رہز از گنجست آن فقیر نے کہ این جامے روید اول چہے بندے درین غانی جہا	مردمنے رانشانے دیگرست کاین جماعت رانشانے دیگرست ہر یکے ہما جقر نے دیگرست کاین جہان با ہمہ بانے دیگرست
---	--

درد دل سکن ہر چہ پارہ بر سر بازار صرافان عشق کشگان خنجر تسلیم را دل خور و زخمی زودیدہ خون مکیب عشق را در مدرسہ تعلیم نیست	شاہ را گنجے نہانے دیگرست زیر ہر داسے جوئے دیگرست ہر زمان از غیب جانے دیگرست انجمن زخم از کمانے دیگرست کائنات علم از بیانی دیگرست
---	--

احمد اما کم کردے ہو عشق او
کاین جبرس از کاروائے دیگرست

ہر کردار وے در گونامی ست چند گونے کہ عشق نام نکوست کام بر کام نہ تو در رہ عشق رو تو بدنام باش در رہ عشق رو کہ تو مرغ دام و دانہ نہ مرغ او بوسید بوجہ غیرست در خرابات عشق کے پرسند بر سر ان دو دودہ پدید آمد	طمع عاشقے از و خائے ست نام نیکوے عشق بندے ست کام اول کہ بہت ناکامے ست کاین سعادت ہمہ زندہ ست زانکہ طمع تو تندے و خائے ست باز او بایزید بسطامے ست کہ ز حافیسیت خواجہ یاشائست کہ حجازیست خواجہ یاشائے ست
--	---

احمد است باش در رہ عشق
تا بد نہند کا حمد جلمے ست

کمال عاشقی ترک نیاز بست هر آن عاشق که در ره پاکبانت اگر عاشق بسبب در نیاید ناز عاشقان سرسیت پنهان بشدند عاشقان مست از دوا عالم اگر در بند جانی رو جهان گیر بکوس عاشق گشت گزین کن	چند جانی خواجگی و کبر و ناز بست همه کردار او عین نیاز بست همیشه جان عاشق در ناز بست همان دانند که او دانی ناز بست زبان خلق بر عاشق دل ناز بست که غشش بوقت مردم گزین بست که کوس عاشقان در دوز ناز بست
--	--

یقین احمد جامی چنین است

که عاشق در دو عالم سر فرزند است

جمال لایزال بر رخ ماست بین در جمله استیادات او را بین در صورت مآذات حق را بچشم خویش بنگر ذات پاکش تو ظاهر بین که خصله خود نارا حدیث و هو معکم گوش جان کن بجز تو در جهان چهره دیگر نیست انکو در یاب گرداناس راهی	کمال حسن او در جمله استیاست که اندر جمله استیاد او میسر است موج و بحر بین کان جمله در است حقیقت ذات حق انجام بود است کمال حق تعالی جمله انجام است رموز سخن اقرب بر تو ایست محیط جمله ذات حق تعالی است بچشم خویش او در جمله دنیا است
--	--

<p>بمعنی ذات او در صورت انسانیست ذات خدا این که بصورت مصورت لے صورت تو معنی الله اکبرست ای حسن تو بصورت معنی برابرست اظهار کرده حسن بعالم منورست در صورتت بین که چه معنی خوشترست ای ذات تو بمعنی بصورت مضمونست انسان مثلی ز خداوند اکبرست نورش محیط ذره ذرات منظرست آری جمال حضرت حق را چه در صورت</p>	<p>تو ذات احمدی بن ذات حق را ای صورتت نشان خداوند اکبرست حسن جمال تو همه اوصاف ایزدست در کائنات حسن خورش جلوه میدهد در هر طرف جمال خداوند ذوق جمال والله که غیر نسبت بعالم چه بنگرست در صورتت مگر همه معنی ذوات او ذات خدا بین که بمعنی شادکار نور خدا ای بر رخ آدم و آدمیت بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدست</p>
	<p>این رزمین نکات ز سر امر بفرست احمد غلام بنده اولاد حیدرست</p>
<p>گرچه از چشم دیگران پنهانست ز آنکه رویش چو لاله نمانست نقش دیوار صورت بی پاست معنی خاص صورت انسانست اندر آن در طه که بے پایاست</p>	<p>احمدی را جمال دوست عیانست در تماشای دوست نرگس ما هر که آگه نشد بر معنی دوست که در هر وجه و از هر اثره شسته عقل گسے تواند رفت</p>

متراین رازبکے شو و مکشون	زانکه این شرح بسط الامکانست
احمدی مزو دست میگوید	زانکه از هر خیال در پی آن است
ایک بر روی تو عالم بتلاست روی تو در پردہ و اتم نہا نیست چون یک باشد غبار و مویها صورت آدم یعنی بازیمن ذات پاکش هست در ہر ذرہ ہست پنهان ذات او در شرم ما	ذات تو در کسوت انسان چہست حسن تو اندر روی کبریاست در میان ما جدائی از کجاست در لباس آدمی ذات خدست زان بہر ذرہ ہمیشہ این صفات ذات او و اتم یعنی خود نہا است
خود نمائی سے کند احمد بخلق	چون بر بند خود نما آن ذات است
امروز کہ این خانہ پر از بانگ فغانست آنصاحب لایہوت کہ در پردہ انبیاست گنہست بویرانہ کہ در وصف نیاید در خانہ منہ دل کہ در تجانہ چو جاست خاک در این خانہ ہمہ شک عیست انکہ کہ در فقر زد و در اہر ک یافت	در باب کہ این شور ہم از صاحب جاست امروز درین ویرانہ گر جہ ہماست آن خانہ و خیمانہ بنین جملہ نہا نیست و اتم کہ ازین بانگ ہمہ خانہ چہا نیست شور در این خانہ ہمہ جنگ ترہ نیست سلطان جہا نیست و خداوند نہا نیست

هر کس که در نیخانه ره جست همی وید و اندک که درین و هر بجز دیدن جست این خواجۀ خانه است که در خانه ندید در صورت انسان تجلی حقیقی است	در عالم توحید همون مرد لاش است گر ملک سید است همه با و لاش است این ساحت بحر است که بجز کبر است جز او دیگر نیست که انسان نیست
---	---

احمد همه وصف حد گشت حقیقت
مستے سخنش من که همه مست شبان

هر مست رسید جام در دست دیوانه شدیم از بهالاش بر غاست قیامت در اندام از تیغ کرشمه خون مار خیت آرام من گزیدن از جان گفتیم یک کنار بوسه	در حلقه مانگار سر مست عقل از سر ما چو دید جست کو آمده در میان نه جست صبر از دل خسته رخت جست از تیر قره دل و جگر جست گفتا و گر از زوت هم مست
---	--

چون احمدی از شراب توحید
هر مست رسید جام در دست

هر که از آن آینه یک نقابی پیش نیست چرخان گفته نمون با خوشین از از خوش از تعد و هست موج و بحر اسی جلد	هر که جای جهان برین شتر آبی پیش نیست اینهمه بید و پنهان چرخ جوی پیش نیست اینهمه یکیک ظن و زوات ابلی پیش نیست
--	--

<p>جمله موجودات ذات پاک حقیت یقین از کتاب و نص توحید انچه میگویم در ظهور کائنات اصل معنی بنگری چسبست این عالم که بینی از نشان ایک هستی را همی بینی ظهور و دلجلال</p>	<p>لیکانه در جمله عالم خضابی پیشیت اینهمه هر یک حروفی از کتابی پیشیت اینهمه عالم که بینی خیزانی پیشیت اینهمه از بحر هستی خیزابی پیشیت اینهمه حوت و موج خیز قلابی پیشیت</p>
--	--

<p>احمدی آمد حجاب جانان احمدی در گداز جهان که انهمه خیزابی پیشیت</p>	<p>آنکه میگرد و در صورت عیان پیشیت آنکه او بر تاشا میکنند این جلوه ها هر که در هر کسوتی آید برون بنظر آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات و آنکه اندر اسم و رسم آید برون اندر کنون چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما</p>
--	--

<p>احمدی در هر لباسی بنیاد ذات خود و آنکه در هر کسوتی در هر زمان پیشیت</p>	<p>زودین جمال تو هر دم حیات است رکائات جمله محیط است او نبات</p>
--	--

<p>اے احمد اگر بخود بینی نقاب کب سبب یابی بر تو زیست جمال خویش را ظاهر کن امروز علم بر علم اسلم علی آروز ترا بینیم ہر صورت کہ بینیم تو شہبازِ صفائے کبریا بوتے مستغرق اندر بحر وحدت</p>	<p>ہین ذاتِ توفات حق تعالیٰ است لباس بادشاہے بر تو زیست کہ سر خود نمائے بر تو زیست کہ ذرات گوشتے بر تو زیست کہ سترے اینما کے بر تو زیست از ان فرہما کے بر تو زیست کہ موجِ اشتنا کے بر تو زیست</p>
<p>یلا اس وجہ مرا احمد کریدے لباس بادشاہے بر تو زیست</p>	
<p>تسین درجہ وقت سر اگہی است بچشم دل اگر تو باز بینی مترس از جان دل مر بازیکم اگر بینی بچشم دل تو اول بسر عشق او کس نیست آگاہ ہم یونان یکے بین یکے بین جمال لایزالے بین تو اینجا کمال حسن او فریت پرستے است</p>	<p>کہ بیرون از تنقید و سیاحت کہ یوسف جسد اندر قہر جابت کہ اندر عشق مردن بادشاہی است بدافعِ حشش از مہتابا ہی است بسے در عشق و امر و نوا ہی است خارے در حقیقت لانا ہی است کمال حسن او بس بارگاہی است بذاتش بر ہمہ اشتہا کما ہی است</p>

یقین در صورت سر آگوست	جمال احمد کے گریز بینی
واللہ کہ جمال او عیانت	آن دلبر ما کہ جان جانت
این خوب قدیم بہیانت	ستے و قلندرے و زندے
سر مایہ گنج مفلسانت	افلاس میناز و فقر و حاجت
ہر چشمہ کہ بر زمین روشت	از چشمہ چشم ماست جاہے
بہتر ز حیات جاودہشت	جان بر سر کوہے و دست اول
بیرون حسابین وشت	پندار کہ کار عاشق مست
از آئینہ ذات او بیانت	دریاب یقین کہ جملہ سما
دریاب محیط یکراشت	ہر قطرہ کہ بنگرے تو پیدا

از ذات احمد جمال احمد

با جملہ صفات ترجمان ست

فحش بے شدہ ناکا ہرین عاشق ست	در میخانہ کشاوند و برین مست است
بکف آوردہ از انجام لے نشید ست	ساقی کمزیرے واد مر اجام طموت
کہ ترا در بہر این بادہ تمنائی ست	گفت لے نوش بدم از سر خمخانہ ما
باد ما ہر چہ بوسہ بود بہر لشکر ست	بادہ بردست نہاد کم کف ساقی ست
شاخ خود بینی نردرا ہمہ کردم سبت	بیخ ہستہ ہمہ بر کندم و بخویش شدم
رسم و عادت ہمہ بگشت شدم بادہ ست	جرعہ زان کہ بنوشیدم و از خوش شدم

<p>احمد از خونِ پری با چنان تند و شوق خمار با وہ میثاق در سرم نیست بہ نیم جہر عہ فرستم نام جانِ جہان شراب شاہد و دیوانگے و قلاشے مر نصیحت میسر و تو بہ عالم دین چون کار من بکشاد از صلیح زہر و رع</p>	<p>کہ یک نوط ناما بحق زدن از عالم است کہ پیش چشم و ہر لحظہ صورت نیست صفا عام و ہم کین شراب نے نیست ہمیشہ دین نیست و بر سوم نیست ولم گفت کہ گنذر نصیحت نیست مے سفانہ بنوشتم کہ زہر تر نیست</p>
<p>فروش صون مرقع بنوش احمد ہے کہ در و در و در و در صفائے اطلالی</p>	
<p>ایدل اندر صحبت و دل داری بایست از سر دل برد جان گوشہ می بایزید با سغان جام لبالب ہر دم بایکشید از سر سودا سودا عشق باید سودا از سر مستے بقادر نیستے باید گریہ از شراب و نہو معکم باد با بایچشید از روز سخن و اقرب مکتہ با بایزید در پیہ و صلیح غم جہان ہی بایکشید از سماع ببلدان شفقہ میاید شدن</p>	<p>ہر دم از راہ دے در کاری بایست از رہ دل برد دل داری بایست اندرون حلقہ زنار بے بایست پس بر سودا عشق داری بایست و زوم توحید حق برداری بایست پس درون جائے شمار می بایست پس میان بویاری بایست بر امید گل میان غامی بایست در پیہ بولیش سر گل داری بایست</p>

چون شده سرگشته اندر دین و دنیا	پس نمان خوشتر از چارمی باید نیست
احمدی چون بر نیاید بیگاه اندک	پس میان فرقه کفار می باید نیست
سرتو حیدر خدای بر لوح جان باید نیست سرف سترش از سواد دیده باید پیش کرد از کتابت که نماند با باید گرفت گشتن باید کرد و سر و دستم را بدم جمله در ذات لبش سر از گشتن شکا از رموز مخفی قرب شاد می باید نیست چون ظهور حق نموده خلق آمد بی شک چون که ظاهر گشت اندر حق و ذات جهان خط کشیدن برین خوبان که ظاهر گشت صفحه دل محشی ساخت از رموز حق دست بر تو میزد و سر تو دم باید گشتن	رمز وحدت از سواد و دیدگان باید نیست خط و فرش و بیاض جان جان باید نیست مشکل اسرار حق را ترجمان باید نیست مشکلات رموز را بر دم بیان باید نیست آنهمه یکیک درون جان آن باید نیست وز سر و دل و موز این جان باید نیست جمله اسرار خدای پس از آن باید نیست قصه و ذات اندر جان عیان باید نیست آنهمه تقوید جان عاشقان باید نیست راز و پنهانی درون انسان باید نیست لبس جامی محل دل بر زمان باید نیست
احمدی از شیخ او آری همه معنی عیان آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نیست	
عاشقانی بهار گاهت ناله آواز نهند	بر در تو طبل سبحان الدی سهری نهند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند	غمیمه بر بالای این گنبد مینازند
از سرستی شرب صبر حدت در کشند	پشت پا خود بفرق طایر مخطر ترند
رحمه للعالمین است آنکه او را قدسین	بر در اقبال بالبعک او وحی زنند
عرشیان آریستاش خاک و بند از شرف	قدسیان بر خاک پایش بوسه یاد و درند
کز سه نه آسمان را زیر پا آورند تا	بوسه بر خاک پناه خود اوجه لطیف زنند
انبیاء و دانش دارند دست اهتمام	اولیا در بارگاهش سر بریزانند
هر که هست در حیرت کان بفرط شوق خود	بر در اکر ام او از عمل دم بالانند
و شمعانش از تعصب فرو برده بار	دوستانش خیمه اند جنت المافانند
اگر شربش دل خود عاشقش بکشند	آتش اندر صفحه طاهره علی زنند
از رفقای لاسکافی نهان گشتی کنند	از خم وحدت همیشه شمره بازنند

شور و در ملکوت افتد گرشه مستان او

همچو احمد زالمس از دل شیدا زنند

عاشقان که نظر بر رخ زیبا بینند	روی مقصود در آن می بیند یاسینند
اندر آن آینه مقصود جهانی نگیند	هر چه خواهند در آن جمله بنویسند
نیست جز مظهر آتش همه ملک جهان	عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند
بالیقین جمله جهان آینه مرد و حدت	بد که آن لوح حقیقت همه شیا بینند
گرچه بینند جالش نظر محو شوند	دل جهان بجهای دل شیدا بینند

گرد آید نظر باطن نشان جمله جهان
جان جان راجه در آینه دل و نگارند
عده فان نقد و هم در کجاستی نگارند
گر بدانند که این جمله جهان نظر است
گر در یک نفس فضل و عنایت برسد
عاشقانش وطن گر همه دریا نوشند
دور و نولوشان که همه در دیا نشوند
سما و عشق ز لعل لب دل را خورند
عده فان حرص و موار که زیاست کنند
مگر همه لغو و زنده از سر اند و فراق
آه سر و زول پر درد و برآند و
جسم حق بین جگ بشایند و از سر شوق
قدسیان چون که مقامات همه در نگارند
از کرامات کمالش چو به بینند همه
ماز کرامات بزرگ همه را شک آید
خاص حق احمد موسی ز سر صد و یک
قطب حق خوش جهان جگ باشد

عاشقانند که مقصود جهان این بینند
جمله است یا بنظر عین مستی بینند
گر چه این جمله جهان و عده و فردا بینند
سر نشاند به پایش همه تا پایش بینند
طالبان بهر از انقاس مستی بینند
اندرون و آتش عنهایش شراب بینند
هر زمان عیش و طبا و همه آنجا بینند
مستی و شنگی باستی بهی بینند
زیر پا نور و افلاک مستی بینند
همه عالم برستان و دم گرما بینند
در تنو از سر سر و دم سر بینند
تاب خورشید هر خورده بود بینند
زمینت شیخ مرا از همه بالا بینند
در کرامات و کمال از همه بالا بینند
چو به مقصد خود را همه بینند
بروش اهل صفا سنگین و دانا بینند
باز و شمس همه آفتاب و دانا بینند

بر سر خاک درش سیر ملاک باشد
 عرشیان چون بکاش نظر بکنند
 ساکنان در فردوس ز خاک در او
 جان و دل را بقدری در دل بکنند
 پیدلان از نظر ملک تو دل دریند
 موتی عمد تو فی از کف تو دستیم
 از کلمات و شرف این ترا داد خدا
 یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطا
 سروران بر سر خاک تو پناه آورده
 از گرم سایه خود بر سرشان باز نهند
 گرچه او تیره دل سخت جو آهین آمد
 گرمی کن که فیض تو شود تازده نال
 در گلستان تو چون بلبل هرستند
 آنچه امروز مرا از بدوش حاصل شد
 سر خود را بر سر خاک درت بینام

اهل افلاک از مرتبه بالا بنشینند
 در روایات فلک نور مصلحتا بنشینند
 سر مه روشنی دیده بنیابینند
 ذره خاک درش را اگر سینا بنیند
 مردگان از نفست معجز بنیند
 عجب نیست یکا یک در بیضا بنیند
 پایه قدر تو بر پایه سینا بنیند
 بر درش جمله جهان در بر بنیند
 خستگان خاک درت مرهم رو بنیند
 تا از ان سایه قرار دل خود را بنیند
 نظرش کن که دلش صخره صفا بنیند
 هر طرف برگ تر و شاخ مسطر بنیند
 نیزند لغزه بگل ابل سخن تاب بنیند
 اهل عصا سراسر همه فردا بنیند
 تا سرم در قدم خواجہ بطلی بنیند

احمد از طرح توشه طوطی گویای سخن
 بلفظ کن تا که سخنش شکر بنیند

یار پ این قوم کیانند که بس بخیزند مروه اسکار که زنده باقیامت نشوند بیکی جرمی سب در بر آیند و گیر جز غزبات و گدرا نه اند که گسیت باوه نوشان خم لم یزلی مست مدام هم شیران سر پیش عشق اندام نه چو این سنگ دلا و ده بان شکستند اهل فقر اند که از فقر بی فکر کنند نیست جرم و بلا سبب پوشش شان کار شان نیست بجز بند و شا بد بکار	بهرن شریفگان و شهنش اهل نظرند آنکه از سر دل زنده دلا بخیزند بیکی آه هم از کون و مکان و گدازند مست و آشفته دوران راه همه پاؤند جان فروشان سر خاک و سیه بزند و چو شسته زده چند که چون گاو خزند همچو دولا ب سر حشیه نم دیده ترند نم عزم مال نه اندر طمع سیم وزند طاران حین فقر بدین بال پرند آنکه شان کار و گداز بکنند از گزند
---	--

احمد از خلق چه پوشی همه بن شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین داشت آنکه کی را و وید راه حقیقی گذشت زعم مجاز گرفت هر که درین راه حق راه شناسی نکرد آئینه روشن است هر طرف را بنگرید کور چه دانند که صلیت آئینه رونا	کردنمان رستی راه کشته راگزید غره این عقل و ون معنی دل اندید گشت گرفتار نفس رنج فزاون کشید داسه بران کس که او کور خدا آفرید آنکه توحید تاب گرفتوار شنید
---	--

	احمد زان سر حق پیش تو هر با گفت چشم خدا بین دلشست آنکلی کرد و دود	
در سینه ام که تخم محبت بکشته اند گوئی که بر صیغه جانم نبشته اند بالای مور که دلم با پرشته اند گوئی که تارهایش زانده پرشته اند	اندر ازل نصیب من این غم نوشته اند هر آیت فراق که منزل می شود بر جان من که بار فراق نهاده اند هر جامه که از پیر من جریخ و غلغله است	
	در دو فراق غریب و اندوه رنج عشق این جمله در طبیعت احمد پرشته اند	
من منتظر بر آغوشم که باد بولش آید آن یار میو فار مردم چه آید زین عشوه دروغه کارم نکشاید اندر زمین شور و هر تخم که بر آید دل در وفا به خوبان بستن کی نشاید از ذرات خوب و یوان هرگز وفا نیاید این ننگ کفر از تو عشقش منیر و آید این زهد و یار سانی هرگز بکار نیاید از ما و زبانه کسل این چنین نرزد	آن دلبری که هرگز از وی سلام نیاید در آرزو و مردم حاصل نشد مراد بسیار و عده که در بر هم کجاست آخر در شهر خوب و یوان هرگز وفا نیاید بر هر که دل بستم هرگز وفا ندیدم گفتم که رسم خوبان باشد کمی وفا زهد و ورع و زبانی که هست بهر و کجا دل در بهوای خوبان ظاهر زبانه لغو رندی و عشق بازی ختم است بر تو محمد	

ہر کہ در رخسار تو بنید بگلستان زرد	ہر کہ در تو کشد از پیرے دریاں زرد
ہر کہ در خانہ وحی بالو بجلوت نشسته	ہر کہ در تماشای گل ولالہ در یحییان زرد
خضر اگر لعل وان بخش ترا گزاید	بار دیگر کبر چشمہ حیوان زرد
عشق تو در زانل بر دل دایع نہاد	نقش اوتا بابد از دل ویران زرد
مرد باید کہ ز شمشیر نگرداند رو	ورنہ آن بہ کہ ہم از خانہ بیدان زرد
ہو سم بود کہ در کیش غمت گشتہ شوم	لیک این لاشہ ضعیف است بیدان زرد

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخن
عاشق نیست کہ او از پیرے جانان زرد

جستم عالم ہجو تو دیگر ندید	ہر دم از نوئے دلگشتے پدید
گاہ بر شکل و گریہ پاشدی	کہ شوے بر ساز دیگر ناپدید
کہ شوے بر در شکل حسین	کہ شوے ظاہر شکل باز پدید
ہست در ہر ذرہ ہمت عیان	جستم خفاش ست ز نیمین پدید
اگر یکے بینے یکے بین جملہ را	ہر کہ یک بین شد بر نمغی رسید

چند سہمی خویش را ظاہر کنے
باز بان احمد این گفت و شنید

دیرست از ان یار پیایے نہیں	وز نزوان نگار سلائے نہیں
جام بلب سید و بکائے نہیں	درد اکہ در دمنہ بکائے نہیں

<p>ما از کجی و دولت فضل تو اگر کجا خواند وصال و خوار دیوان چنگان شد مدتی که از گل گلزار وصل او هر صبح دم بخونم شسته خون شفق</p>	<p>زیر که دست نشانی بجای نمیرسد این دولت نعیم بجای نمیرسد بوستن صبح دم بشامی نمیرسد آگاه به از نگار بستان نمیرسد</p>
<p>احمد اسیر سلسله زلف و دست بس کین دولت عظیم بستان نمیرسد</p>	
<p>مرا حضور تو باید بال نگه چه کار مرا جمال تو باید باه خود چه نظر مرا لقای تو باید میوستان چه گذر اگر بمصر غریم بغیر تو چه صواب</p>	<p>مرا کنارت تو باید نظر چه سود کند مرا کلام تو باید خبر چه سود کند چو تیر غمزه زوی پس سپهر چه سود کند رفیق در تو نباشد سفر چه سود کند</p>
<p>چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند</p>	
<p>گر نقاب مهره نیبای خود بکشند سهر که از خرق کمالش بی باکیت آتش خنایش بماند بدلتان با و نشان می دهد تو ندان تو اندر تو</p>	<p>شورش باند ز نماند پیر و ز بان کنند بهمو موسی بخودش بر طور سینه کنند بهر طور وراثت نور سحر کنند عاشقانه ایسر مهر و هوش شیدا کنند</p>

<p> تمام نوازش نیا تو تابسته دل چون عنایت و شکوه چون بابت و بڑ شیخ دین شد پناه خلق احمد چرم پوش مقتدای خلق عالم سنائی طالبان آنکه از افلاس کسپش نده گرد موده یارہ انجبه کیش دای عیشیان طالب خاکش کمال نصیبت ندی بگذرد و فرق سرفرازان سمر گزنی خاک پایش را بترک سمر دیدہ کند بر بہر زایش همه بیارہ و سرتست تا مگر دست کرم بکشائی جسانی کنی </p>	<p> ہر طرف بینی جالش تخریبی کنند سایہ پیری بفرقش حق تعالی کنند آنکہ جانش بر سر گردون صفا کنند آنکہ گردون سر بر پایش درو کنند در میان خلق عالم ستم احیا کنند خاک گامش سیر حرج خطہ کنند وصل از نور جالش خشم بالا کنند شہر مرغ جلاش سایہ برافکنند تا مگر نور حدی در چشم عمای کنند تا نظر بر بندہ خود خواجہ اسد کنند تا بقرب قرب تو خود را جو غفای کنند </p>
--	--

بر امیدت چشم دار و احمد دیوانہ بین

شاید احسا فاش گناہ جملہ اعفای کنند

<p> آنکس کہ سمر بر او لعل جوایے قدم زد پر جود کہ تیر تیر مستے رفتی دشت ہزار خوش فغا گرد ز کونین بر آورد سیر مرغ دلش قرب بقای ازلی یافت </p>	<p> در ملک بقا از سمر تجرید قدم زد بر دشت بکلی سیر حرف قلم زد از خون جگر آنکہ دران ناحیہ قدم زد کو بر سمر کونین ز تجرید قدم زد </p>
--	--

آنکس که دلش محرم اسرار شد
هر ذره که تاباست جو خوشید مصفا
سرش به بشر فغم منگیست و لیکن
بر دابر آمد جو حسین هر که درین راه
هر دل که نشد سوخته آتش عشقش
در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم
از نکت توحید خداوند خبر داد
اندر دل مشتاق بسے شعله را فروخت
شد ملک فقر کسے را که مسلم
از مایه تجرید کسے نقد بقایافت
هر بنده که شد بنده آتشه سخنور
منشی سخن کان خرد خواجہ نظامی
هر ذره که از ان درج گهر بار بردن شد
سلطان سخندان و سخنگوی سخنور
افزاشته رایات سخن بر هر عالم
بر دوازده آنکس گره عیش و قرب
جانش بجرم محرم کعبه توحید

بر لوح دل از خانه توحید رقم زد
بر طلعت او شعله از نور قدم زد
بر طینت تخمیر صفی دست که زد
در عالم وحدت زانا لحنی تیرم زد
در خرمن دوست قضا آتش غم زد
بر ذره افلاک ز توحید خیم زد
هر ضرب که بر تارچه زخمه بم زد
در سینه عشاق بسے درد و الم زد
در سر نفس طعنه بر بار بغم زد
کز گنج دو عالم چو شیر زمزم زد
اندر قرمش بوسه بسے خسرو خم زد
کو خیمه گفتار به بستان زد
حصان فلک ساخته در گوشش خم زد
کو سکه خود را همه بر ملک عبس زد
اعلام خرد بر مهر نه چسب خم زد
آن بلبل عرشین که درین دهنه خم زد
لبیکش نان غلام در بسینه خم زد

چون خمیه او دفتر از سر آهیست	هر دم گره عقل بزین خلد امم زد
شاهی که ظلم بر سر نیز جریخ برافراشت	دست که مش طعنه بر بار بایخم زد
آنکس که نزد دوست بدمان کلماتش	اصحاب تعصب همه آمیخت و مزوز

احمد لطیفیش همه غزلی سخن یافت

صد طعنه بر اصحاب همه سیم و دهم زد

باز هر حال نو آغاز شد	باز نه در پرده دمساز شد
باز عاشق با دود وحدت چشید	باز سر مست ز سر آغاز شد
باز و لب شکل دیگر شد پدید	باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رونمود	باز آن محسوب اندناز شد
باز مرغ دل نشین یاد کرد	باز جانم باز در پر واز شد
باز پهل در هوای گل پرید	باز گل بابلیلان انبار شد
باز در گوشم صدای عشق داد	باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرای نهاد	باز مرغ عشق در پر واز شد
باز من گالش سراسر تیر شد	باز تیغ عشق سراسر انداز شد
باز معشوق از گشتم دل بود	باز عاشق در طلب جانباور شد
باز ما را حجابی رونمود	باز آن درهای وحدت باز شد

باز دل در پای جهان سر نهاد	باز جان در غمها غماز شد
----------------------------	-------------------------

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
<p>باز عشق دلبران آغا نشد باز گل‌های چمن از سر گشت باز خم عشق اندر جوش گشت باز عاشق سر بر سواد می کشید باز آن زیبا پس رخ را نمود باز عاشق گشت بهیوش نماع باز پند ز پادشاهان بر باد رفت باز دلبر پرده از رخ برگرفت باز گردانید کسوت یار باز بر من وحدت آمد شکاف</p>	<p>باز آن مهر رخ اندر زان شد باز عاشق را جنون آغا نشد باز بادیه با قدم مهر نشد باز چشم دلبران غما نشد باز عاشق بر رخسار جانان شد باز سر و از جوی سلف فراموش شد باز رسم سنجودی ممتاز شد باز عاشق با جنون انباشد باز با شکل دیگر ابراز شد باز در خلوت بت طمانش شد</p>
<p>باز مرغ جان احمد شد دلیر گرچه او در جانبی پرواز شد</p>	
<p>باز دلم عاشق جانانه شد باز ندانم که چه با و پیشید باز بتمه دید که بدوش نشد باز بسع عشق بر دین او قمار</p>	<p>باز دل آشفته و دیوانه شد باز چنین مست بیخانه شد باز بپای بادیه و پیمانه شد باز بهی عا شق مرستانه شد</p>

باز شعورے زنا ناحق یافت	باز سر دایہ چومر دانه شد
باز ز تو حید علم بر کشید	مرتبہ عشق چو شاہانه شد

باز فتاد احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

رہ دیوانگان عاقل چه داند	صفای صوفیان نافع چه داند
ہمہ حقیم حق را حق شناسد	حقائق ناحق و باطل نمیداند
من از دل ستر دل میگویم اما	رموز سہر دل بیدل چه داند
بیاد حلقہ دیوانگان باش	کہ عاقل نگاہ مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا وصل آئے	کہ خود بین حالت وصل نمیداند
توئی کامل و لے و یاب خود	کہ ناقص سیرت کامل نمیداند
فتیل عشق شتواید و ست ہرم	کہ سہ لذت قاتل چه داند
و لے باید زہر و عشق رنجور	کہ ہر بیدل دوا می دل چه داند

رموز عشق احمد کرد شریح

مکات عشق را جاہل چه داند

وقت آن شد کہ نازخواہی کرد	پردہ اذروے باز خواہے کرد
زلف را تاب میدہے ہر دم	نقصہ ماور از خواہے کرد
سے کشائے نقاب از عارض	کشف پوشیدہ و از خواہے کرد

اسے بسا سب پر پیش ابر و خود	نبر زمین شیا ز خواستے کرد
احمد از غیر دوست جدید نظر به شیب و من از خواستے کرد	
چون بود تو بے وجود گردد چون فانی کل شود وجودت گر فانی محض گردد این بود گر وید به معینت گراید سهر بای عشق چونکه میبے	اندر خور و صل خود گردد بود تو اگر نبود گردد آن دم همه تار و پود گردد شیطان تو با سجود گردد سود لے تو جمله سود گردد
احمد چون فانی حاصل آید سهر مایه تو خلود گردد	
پیر مادر کومی آن دلدار شد بو و چندین در میان اهل دین باز شورش در نهادش افتاد چون شراب و بهر معکم چشید عقل را و زهر را گوشه نهاد شورش اندر شمع و سلاقم افتاد جمله اهل دین بگفتند این چه بود	از خدا و مصطفی نیرا شد باز اکنون بر در رخسار شد خرقه را انداخت در و خوار شد ز دانا الحق به مبدم بر وار شد مست عاشق دارد باز کشفه مقتدرے پاک از کفار شد کاین چنین پیری پنهان شد

این عجب کاریکه ما را او قناد گر چه وعظ و پند دادندش بے رحم آید خلق را از کار او هر زمان اندر هجوم خلق او از موز عشق رمز یار یافت از کمال خود همه کس را بگفت گر کند بد مستی شاد و روست اہل دین گفتند این بد شینست پیر ما از سر عشقش یار یافت	پیشواے ماکنون غدار شد و عظ و پند خلق نزدش نوار شد چون هجوم اہل دین بسیار شد گاہ مست و گاہ او ہشیار شد وز نہال عشق بر خور و آب شد بگذرید از ماکہ وقت کار شد بیدل و بجان چو از اظہار شد کشتن او بپور یامی نارسد در حقیقت کبر یعنی دار شد
---	--

جان مشتاقان نثار پای او

جان احمد این زمان ایشا شد

ہر کہ نظر بر رخ خوبان کند چون رخ خود را از صفا بنگرد چونکہ ببیند رخ جانان خویش گر نظر بر رخ جانان برد آنکہ کلمے چو مصفا شود ہر کہ در عشق بہر دے زند	صورت شان آئینہ جان کند ذات خود آئینہ بجان کند آئینہ دل رخ جانان کند کہ ادب نیست کہ بہان کند از بن ہر موی آو چشمان کند خانہ دل را ہمہ ویران کند
--	---

ہر بہ عشق کئے الے بسوز	ہر وی دل خویش سلطان کند
ارچہ درین راہ چو مورے بود	عسرت خود چو سیلیمان کند

ہر کہ چو احمد ز دل و جان نحوست	
در رہ این در و چہ در مان کند	

ہر می مانند کان بت غنا ہانگو	مارا گناہ چیست اگر با شما نگو
ہر وی بہار نیت کہ از صفا نگو	ہر وی بہانداو کہ آن را دوا نگو
بنمای روزنی کہ در نیست نواو	بنمای تیسہ کہ مراد صفا نگو
بنمای قطرہ کہ نشد بحر سیکران	بنمای ذرہ کہ مراد را خدا نگو
ب حیات و جملہ کی دان بہیقین	از اتحاد و یح کہے شان جدا نگو
مکروے ملا متہ کہ جفا میکند بکا	از خور و کجاست کہ او خود وفا نگو

احمد ز بر تو کرش گشت عین او	
آن خاک نیست کہ کریم او کمیان نگو	

ہر فقیر مرد میہ ان کے شود	مورچہ سکین سلیمان کے شود
ہر فقیرے را کہ سے بینے فقیر	در تہ ہر زند و سلطان کے شود
کوئے غولہ سے بیر پائے سے	کشف عشق آخر پیران کے شود
ہا نگو و نہ از ہجہ بیزار تو	در بہت این راہ آسان کے شود
تو مانے در وجودت مجھ شود	و نہ این رہ بر تو یکسان کے شود

قطرہ سان در بحر عمان غوطہ زن آشنا کردن عجبہ لامکان ہر کہ در توحید کفرے دریافت تا نگر و عنسرق بحر لامکان در ہمہ موجودات دست پس	ورنہ قطرہ بحر عمان کے شود بے رموز عشق سبحان کے شود ہرگز او در خود مسلمان کے شود کاشف اسرار ایمان کے شود مے نہ انم کشف عرفان کے شود
---	--

گر نہ احمد در شدے در بحر عشق
پر تو نور تو تابان کے شود

گر نسیم جانفزا بویا شود گوئے از بوی خلقش در گر نسیم زلفت شکنش وزد گر برفتار زرخ آن نہ نقا گر بداند عقل کل از عمر عشق از نہ غم نہ تنگی باید دم	ہر کجا ز ابد بود رسوا شود چشم اعمار در زمان بینا شود بیدلان ربا دل پیدا شود جسمہ اسرار پا دور شود در زمان از بخود می شنید ہر کہ او در ستر این سودا شود
--	---

ہر کہ دو راقہ چو احمد از حبیب
از فرشتہ نچین گویا شود

دلے کر عشق او دیوانہ گرد کسے کر عشق جانان راہ پا	چو من در عاشقے فنا نہ گرد بدر و عشق او در مانہ گرد
---	---

درین ره عاشق جان باز باید	که گرویش چون پروانه گردد
براحت او باز جهان دل را	کسی که خویشین بگانه گردد
براه عشق باید شیر مرده	که گرو عشق او مردانه گردد
کسی باز درین ره عشق باز	که او از خاتمان دیرانه گردد

شده اب عشق تو خیدست احمد
که از بولش جهان ستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در وقتاد	کشته شد بکشته بغوغا در وقتاد
از بسکه در دور کشتیدم بر سجدی	پایم ز جابر فت و سیر یار وقتاد
اندکست در دلم باشد اسیر غم	تا لاج شد ز خویش و بنیاد وقتاد
رخت دلم بجزه دریا بے غم نهاد	کشته غم بوطه دریا در وقتاد
شغل غم در قاعده کار خود گشت	عقل ضعیف ز بے جو عمار وقتاد
خوشوقت نکستی که با صغایین حاشی	سیر ز باده و شست نسج او وقتاد
در تنگنا بے دهر بے ترک ناز کرد	یک حمای نمود و بهیجا در وقتاد
بیزارش از عقله کوهین مجوشد	ر ۴۵ غم گرفت بعد از وقتاد
ترک خودی گرفت در کعبه بخود	مورب ضعیف در تنگ یا در وقتاد
جولان نمود خورشیدش در فضا عشق	همچون تهنیتی که در واد او وقتاد
چون سستی نمود با فراسیاب لطف	مردانه و بصف بد نهاد او وقتاد

زده آتش که شعله او در جهان گرفت عقل ضعیف را در آمد بر آگل بر هم دریده پرده افلاک سیر نزدین حق جویر بر گوشت عقل سیر اسرار بے نهایت گوشت آشکار در هر سخن تجلی عین نظر سیر چندان نمود رو که گشته بازماند القصه چون جمال رخ یوسفی برید نصبر نه سکون نه آرام نه قرا	یک بخت سحر که سر لپا در وقتاد بهوش شد ز پای چو شید در وقتاد اما چو دید راه بهاسخا در وقتاد در راه عشق او بقاضا در وقتاد راز دلش بد زوہ علی در وقتاد اسما بعین ذات مستی در وقتاد وانگه در آن نظر تمنا در وقتاد اند رطلب چو میل نیخا در وقتاد که در حنیض گاه بیال در وقتاد
--	--

یار ب درین طلب تمنا می احمد ست

مقصود دل بجانش پیداد وقتاد

گر پرده ز روی ما کشانند والله بخدا رسد ایشان در عکس جمال حق ببینند چون بر تو نور حق چو تابانست بر روی بتانست جلوه داد بار است جمال دوست قبله	والله که جمال حق نمایند این طائفه گرز خود برانند گر رنگ ز آینه زد آیند بشک نیست بغمزه دل بایند ز آن اهل نظر نمی ستانند
---	--

جهت ال اگر چه زار خایند

<p>برواجبش ازمانید آنمانکه بمعنی گریست</p>	<p>منظور نه بدجو در میان در صورت خود خدا بینید</p>
<p>خود را بشناسید شما جمله خدا کنید در راه طلب طلب طلب شما کنید از راه یقین جانب توحید اگر کنید کاس زمره طلب شما جمله کجا کنید وز خویش به بینید شما جمله به امید از کعبه مطلوب شما جمله به امید</p>	<p>ای طالب آن ذات خداوند شما کنید وز خویش بچوید هم وصف خدا کنید والله که در گریست به بینید بجا کس نیست بجز ذات خداوند شما گر دست یقین راه تباهند درینجا مقصود و طلب جمله شما به بینید</p>
<p>انوار حقیقی خدا هست درینجا ذات احدی صورت احمد بنامید</p>	<p>انوار حقیقی خدا هست درینجا ذات احدی صورت احمد بنامید</p>
<p>باوه ز دوست که خود مست بهی که بود در صف عشاق باز نعره بهی که بود ز گیس بتانه او دیده بروی که بود سلسله عاشقان حلقه موسی که بود باوه هستی قرآنانه سموی که بود حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود باکشتن دیوانگان شیوه خمی که بود</p>	<p>دلبرستانه را چشم بروی که بود راه همه عاشقان که ندانم که بود غنیه خندان او خنده بروی که بود زلف پیشان او زین جان که بود جام ز دوست که خود جامه کجا کشید طغنت تابان او آه بروی که تافت احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت</p>

یار ما در پرده باز می کنند	عالم را کار ساز می کنند
سے ناید مهر های مختلف	منی ندانم تاج بازی می کنند
گر کنج شکست جان عاشقان	در هوای عشق بازی می کنند
می گنجد عشق در هر دو کون	زان بهر سو سر فرزدی می کنند
ترک چشمش از بے جان ما	هر زمانے ترک بازی می کنند
مردم چشم زخوم هر دے	جان زرق باغم نازی می کنند

احمدی راجون غنائی مطلقیت

زان بهالہ بے نیارے می کنند

در داکه در عشق بدرمان نیرسد	این قصه دراز بجا یان نیرسد
در وی فراق یار که در مان نیرسد	کاین در دلا دوست بدان نیرسد
در دے فراق در پنج و غوی کسی	آوخ که هر چهار بدرمان نیرسد
ما قصه فراق نویسم سر بر	لیکن چه سود چون بر جان نیرسد
احوال در دمنده بد لبر که می برد	پای میخ به پیش سببان نیرسد
هر چند زار و خوار بکوشش فتادیم	حالی به پیش حضرت سلطان نیرسد
مرغ دلم اسیر که اندر نقش بماند	عمرے گذشته باز بستان نیرسد
مردم درین هوس کوفانی گزندگاه	عهد وفای بار بجا یان نیرسد
احمد بدر و یار شده بملای غم	در داکه در عشق بدرمان نیرسد

جہالت منظر اہل نظر باد	ز خاک بای تو کحل لب باد
ہر آنکس کو نیا ویز و زلفت	چو زلفت و اما نیر و زلف باد
ز باران و چشم ہر زمانی	بگرد عارض تو سہر ہر باد
بزیں پاس تو سہر ہای عشق	نگار اہر زمانے بے سہر باد
ز جام عشق تو مخمور و مست	دل عاشق ہر دم بے خبر باد
<p>بیاد آورم حدیث لعل شیر نبت و ہانم زان عداوت پر شکر باد</p>	
دوستان کیف سے جان مرایا دازند	لحظہ آنکھ ذرا نشان مرایا دازند
بر شما باد کہ چون خند دزد گل بچن	گر زہ ز گیسستان مرایا دازند
بر شما باد کہ چون بزم طرب ساز کنند	مشو بر پیش شمع شبستان مرایا دازند
در محلی کہ شما جمیع بشینند بعدیش	ساعتی حال پریشان مرایا دازند
چون خرامند با طراف چمن بہر نشا	جنبش سر و غرمان مرایا دازند
چون کند باد سحر سوسن سحر و زعفر	میزبان غنچہ خندان مرایا دازند
چون نسیم سحری تازہ کند جان شما	نفیس سنبل بیجا ز مرایا دازند
<p>چون دران مجلس شامی بنشیند احمد بے سرو و پاپان دازند</p>	
ہر قطرہ کہ چشمہ شست بر دانی نہ	در پاسہ عمر جوان شود و فوج خون نہ

آتش زنده نغمت سرا پرده ملک هر توحه که بر جسد از جان سوزناک خود از نیست جلوه آن شاه عاشق در قاف قرب و دست سر پرده پر در یای هر دو کون کم از قطره شود	هر شعله که شمعش از دل برون زند آتش بسفت نه ملک میتوان زند گر بخود می زخویش می بر جیون زند کو پشت پای بر سر دنیا می دن زند چون موج انگشت ز بحر نگویند
---	--

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمه شفقت برون زند

راز دل در میان نمی آید بهدلت سخن نمی گنجد هر که عین یقین ست در دین بر رخس تا بچشم اهل نظر	سرم جان بر زبان نمی آید به بشارت بیان نمی آید گفتش در گمان نمی آید لوز حق جز بعبان نمی آید
--	---

راز با احمدی چو شمع دهد

ماز دل در بیان نمی آید

عشق ز مرغی در میان نماند هر دے ز مرغی ظاهر کرد گاه سپید گشت زبان از بیم گاه در بر شعله دگر بر نمود	شورش در جان این سوانها هر زمان نقش دگر بپایان گاه پنهان برقع از رخ و انما گاه آسمش آو مهر و سوزانها
---	--

<p>گاہ گفت الامن علی ام من ولی گاہ موسی گشت اندر طو عشق گاہ اندر جنگ عشق او ساز کرد داستان دلبری از سر گرفت باز رفز در جهان آغاز کرد رخ بامبو و پیدادر همه سود سود ای همه کرد و بخود باز سر با سود و سود عشق</p>	<p>گاہ نامش مریم عیسی نهاد گاہ پیدا یاد و بیضا نهاد گاہ نامش خواجہ طبعی نهاد جان ماور بوته بغیا نهاد باز از سر بر دگرشان پای نهاد باز شکل دیگر او اینجا نهاد باز از سر سود و بر سود نهاد کس چه داند تا چها غوغا نهاد</p>
<p>آنکه دمی هزار جان آید نازمید هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است گر چه هزار جان دل رایت او لحظه هر که ز حسن وی او مقصد خویش میکند گر چه چون رخ ارجان بخت بر طایب چه مزدورین طلب بی ادبیافت بیکس آنکه جو احمد می هزار در دوید و نه هزار</p>	<p>احمد می را چون جمال خود نمود نام او سر دفتر شیدا نهاد</p>
<p>کے جو من شکستہ راقربت از نید ہر نفسے ہزار جان گم شدہ باز نید باز بے اشتقان خود دل بچہ ساز نید حاصل عمر خویش را کے بنماز نید باز وصال خویش تن کے بنماز نید مرد مکے بے اشتقان شیب فرماز نید آنکہ ہے ہزار جان آید ناز نید</p>	<p>کے جو من شکستہ راقربت از نید ہر نفسے ہزار جان گم شدہ باز نید باز بے اشتقان خود دل بچہ ساز نید حاصل عمر خویش را کے بنماز نید باز وصال خویش تن کے بنماز نید مرد مکے بے اشتقان شیب فرماز نید آنکہ ہے ہزار جان آید ناز نید</p>

<p>در دم همه کس سر حمزه شود مس وجود ما همه چون کیمیا شود حاجات خاطر همه دلتش رود شود ممد دولت مساعد بخت کرا شود و قتی که پروه بر قند از رخ چها شود و اندر هزار جان که یک سو بها شود</p>	<p>اگر یک نظر بسوی من مبتلا شود اگر یک کرم بحال من مینوا کنی اگر یک گره ز پر خم زلفت بارید و صلت اگر نصیب شود و دولت آن تو اندرون پرده و صحت جهان گشت سنج اگر لقبیت زلفش هزار جان</p>
--	--

<p>ای احمدی بخت تو این کی رو بود کان شاه حسن بخت این کد شد</p>

<p>از دیدن غیر دیده بر بند این بار کجا توانی انکسند آن خرقة صد هزار پیوند کردیم صلاح و زهد پند بر جسمه وصل آرزو مند عشق آمد و بخ تو بهر بند از پند کجا شو و نه بر بند گشتیم کبوی دوست بر بند و او اندر کسب نصیب دست و پند</p>	<p>ای ابل نظر بروی و بلند تا کم نشوی ز خویش یکبار اید دست بیک قدح گروشد اکنون من و عاشقی وزندی و ارم دل که مست عشقت بیچاره و دم تو به کوشید دیوانه حلقه های زلفش چون دست نیرس به جوشش احمد ز نظر تو یار مانی</p>
---	--

هر که او جام نه شقایه بچشید	او انا الحق هزار بار بشید
کشته مرست دوست همچو حسین	هر که زان باوه جرحه بخشید
هم انا الحق و سیه سیمانی	از زبان موحدان بشنید
ذات انسانست با وی طلق	جز بتر نیست هیچ ذات نشید

احمدی را زین سرای مبین
طائر قدس و قرب برج نشید

ای دل ز ابله دلان سر یابید شنید	نکته عشق از زبان یار یابید شنید
طیلسان و بهو معکم اسیر بایک شنید	سخن اقرب بالرب و لایر یابید شنید
لی مع الله در میان لوح دل بایک شنید	گفت کن از لبش بسیار یابید شنید
خود انا الحق هم بایک گفت و سیه عشق	وز زبان عاشقان بر و یابید شنید
نفره افی انا الله بایک هر و ضم و	وز زبان هر کسی گفتار یابید شنید
نکته سیمانی از الفاظ و قول عاشقان	اندرون بوریانی مار یابید شنید
نیست خبر از خدای هیچ سرور یابید	پس همه از محرم و غیار یابید شنید
سیر سیر الهی سیکند گوش کن	از نوای نغمه هزار یابید شنید
نغمه الغوار غیبی در میان بوستان	از نوای بلبلان زار یابید شنید
گرچه میگویند و صفت در میان کثرت	لیکن این گفتارشان با یابید شنید
رغم توحید خدام و زود بر ذره است	از گل و گلزار و از هر خار یابید شنید

معنی توحید و اسمائی الیمان سن
حرف توحید خط و لاری میاید نوشت
مست خراب بود و از تیرگی باشت خبر
انچه میگویی خدا از سر خود بر عاقلان
در حدیث منانی گوش میاید نهاد
در زبان خاص و عام این بکه توحید را
آتشکد و استرق و کشف باید خست
بیاخرازد دست کنون لاری میاید کشید
جرعه با جیت پید از جام ستاین است
ربانی چون کلیم الله میاید گفت
صده و صده و صده عشاق اندر جز ما
آدمی نیست زان حدت خوشنوی میاید
آدمی ناکفته از دلتعالی با حقین است
تا ندانی هم توئی اسم و حق را از جهان
از زبان سنگ و خشت میاید و در دست
از زبان صبح خیزان سحر توحید خدا
اگر آب معرفت واری میاید بر حق

هر زمان از گفته ابرار میاید شنید
کلمه مستانه از شیار میاید شنید
این خبر از مردم میاید میاید شنید
آن بگوش جان دل ناچار میاید شنید
وزندای غیب این اسرار میاید شنید
در میان کوچه و بازار میاید شنید
راز پنهانی هم از دل لاری میاید شنید
طعنه ها در خانه خمار میاید شنید
کلمه و ستالوا بی انکار میاید شنید
لن ترانی باز محسوس واری میاید شنید
از زبان چنگ از آواز میاید شنید
و دم بدم آید مرز و سقار میاید شنید
چون صفا از سنگ از کعبه میاید شنید
از زبان میوه و شجر میاید شنید
ناز و کبر و الله هر زبان و کلام میاید شنید
در سحر از ناله اشجار میاید شنید
شورش و جلال لب نهار میاید شنید

سر موزن جہانی ہر زمان ہو سبط

بھجو خاصان از لب ستایا پیشیند
سر توحید اعدا کفنیہا احمدی
از زمان سید مختار مدیا پیشیند

راہ میں رست غایت تنگ نہ کیں وسیر
بے سعادت سخت برون کچے تو انم زین سیر
کے رحم زمین وشت آباد عدم بے جذبہ
چند گرم نشہ لب گرم دریا طلع
چند جبر جبر نہ گرم مگر دیکھ
ہمتے تاد نظر بازم متاع ہر دو کون
ساکلی اندر بحر وحدت غرق گرم نفس
پہوئی ان بحر آشکارا دم بہ آرم و
یک سخن گفتہ بعالم عالمی را واد جان
گردہ عالم ہویدہ ہر روی مصطفیٰ
وزن خاک پایش عرش را واد شہ
عولش در مصغر غت کردہ دیسٹ
بونی خلقت تہذہ گردانیدہ سی نفس
گردہ ہر صبح از لب زدہ را واد شہ

بیعنایت کے بسا یاد راہی رہی
بے ہدایت کے تو انم راہ رفتی
کے رسم و رنن ان مقصود خود ہی تسلیم
چند ہر قطرہ گرم گرم کہ در ہر پلک
چند ہر طعمہ ہاشم ہر عافی سیر
قوی تاد کثرت و اندوش مدیا
سر بسیر مدیا بود فی آب ہاشم
کو شمع او ہمہ عالم مگر در ستار
یک نفس گفتہ تاد کہ وہ ذوالنور
گردہ ہر آدم گرم ہر شہ فی انیس
حلقہ نشہ گوش کردہ ہر طعمہ شہ
گردہ کھن خاک کویش ہر کنی ان النجہ
زان نفس بخت پیدا کردہ قیاس
خمیرہ زین سن ہر اوج جہنم مست

چونکه در ماندست از وصف بیاپاک او	و فقر تو حمید خواهم بر در پاک قدر
دوی ز تو باز نهنده برگز جان بیدان	دوی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر
یار با زوست به افش باد هم بر لب	درینامت وفق دم دستگیر ای سنگیر
گر بشیم لطف تو آید سحر گان مرا	جان و هم هر لحظه بر باد و لور و لندیر

دران نظری که بهیچر گان به لطف
 ز احمد می پیوسته سگای گای بکیر

ز باران دلر بایار است بهتر	سوم عاشقان از است بهتر
اگر بکار فدا بان میوفاست	ز نایار می وفا دار است بهتر
چو مال نیست غمت پیش محبوب	بکمد نقد بین خواست بهتر
خوش آنکه کوی کبیر است	درین عالم گرفتار است بهتر
نفس پر سد کجایم هیچکس	نمیدانم که دل یار است بهتر
نمیدانم چه بد کردم بیانش	که میداند دل از است بهتر

سجود بدخون احمد رنجیت بی جرم
 که بدوش جرم خوشخواست بهتر

تشنه سست معصوم جمال صورت یار	درین معاینه می بین خیال صورت یار
هزاره روضه رضوان باغهای شبت	جمال خویش نمودار نعل صورت یار
اگر تر است نظر از ظهور ابل کمال	تشنه سست بظا بر نعل صورت یار

اجمورت ہمہ شیاخو و ز نظر آید	بچشم ظاہری دیدم کمال صورت یار
ظہور نور خدائی ز چشم احمد شد	تمثلی ست مع در جمال صورت یار
<p>باز این دل یوانہ من گشت گرفتار زین پس بر آن شاد و آن نندہ بات نے دے سجا و نہ پرول غلامت آن شکل دلا و نیز کہ دیوانہ مرگشت مجنون کہ شود شیفہ ہر دم غمی نیست دارم سچو نگہ گ خویش بخوانی گر شیفہ دل برخت نیست عجب جز آرزو دوست و گریہ نہایت ما چہ کہ تم محنت بام محمل میخواستم از عمل لب گفت حدی</p>	<p>شد صبر سکون از من بجای ہیکل بر دست صراحی طرف خانہ غمار کرد و یکے جرعه گرد و جگر و ستار زین پس من شفته ہنمایہ دیوانہ در ہر جہینہ رخ ایست نمودار تا خلق بدانند کہ کو چہ دیوانہ آن سنگ بود کو نشو و نہر مدیدار اے مدح از طعنہ من ست مدیدار تا چند کسم بار من ارق تو بہر بار چون زوی تو بینم زبان ماند گفتار</p>
احمد نظر یار و زیدی شد مشہور	کو خلق بدانند کہ ما ہم دین کار
<p>در ہر دو کون نیست چہ مطلوب بٹہ لے آفتاب حسن توئی ذرہ آفتاب</p>	<p>مقصود این آن ز وجودش توئی مگر در ذرہ آفتاب طریقت و نظر</p>

در تو لیشتن بیدین و تبر از غیر کن	در یاب خویش اگر بستان میوی مگر
در یاب و می هر دو یکی هست ذات و	آندر وجود و جمله یکے بین و نظر

احمد ظہور بندہ تو سے اندر میں وجود	
در ہر دو کو نیت چو مطلوب ہے	

حدیث بادہ مکن پیش شاہ مغرور	کہ ذوق بادہ چہ داند اسیر بادہ غرور
پیاسہ پیر پرستان تو ستر نہ سے یا	برین صعلج فرور چہ میثوی مغرور
بیار جام صراحی نبوش بادہ دم	کہ نیست بے مے ہر طرب کمال و حق
یہ نیم جرے مے خانہ کرد ہم از نشت	فیغم روضہ صفوان خطوہ مہر و مقصود
اگر ز خانہ خمار جرے نہ نوشے	شوی بجائے مستان عشق رویشور
بہوی بادہ غمخانیہ جان بدہ اید و	کہ رنج تلخے جان کند نہ شود مسرور

بکام احمد ترست یز جرے مے	
کہ مست دوست نیز زہر و زلفیہ صلو	

یک جرے و صد ہزار ماغ	یک قطرہ و صد ہزار کوثر
یک مٹنے و بیستہ صورت	یک معدن صد ہزار گوہر
در کثرت ہست وحدت و	خورشید یکے ہزار اختر
در ہر چہ بنم و محیط است	در ہر چہ کہ سنم نیکہ برابر
جز ذات خداست نیست موجود	معدوم شدہ وجود دیگر

نورش بجالاست مدغم
 از روز نزل شراب وحدت
 با جملہ صفت محیط بالذات
 پیدا است دلے ز چشم نہان
 گشت ست دہان اہل کشف
 از نکتہ وحدت خداے
 آنرا کہ خداے پاک خوانے
 محتاب ز تاب اوست تابان
 این صورت بمثال محبوب
 انوار ظہور او جہانست
 چون خاص تجلیش بانست
 از وحدت حق کہ آگہی داشت
 ہر وصف کہ بر جمال خوہانت
 تا چند درون پرودہ باشی
 گاہے بنمود ذات خود را
 کہ ظاہر شد بسا ز بوی کبر
 گاہے بنمود شکل عثمان

معینش بصورت ست مضم
 در طینت ماستدہ مخم
 ماراست بخاطر این مقرر
 پنهانست دلے ز چشم اطہر
 از کشف رموز او مضم
 ہر کس کہ بگفت شد مدثر
 بر صورت ماست بین اسرار
 خورشید ز نور اوست انوار
 بر جملہ جہان شدہ مصو
 در کون و مرکانت او نور
 زین مژدہ جہان شدہ شہر
 ہم خویش رسول شد کنند
 از حسن جمال اوست مظہر
 بیواسطہ نماے منظر
 بر صورت احمد پیہر
 کہ گشت عیان شکل عمر
 گاہے بنمود مجموعہ

<p>احمد زاجہ اندانی اصل نظر کنے تو ہر</p>	
<p>سیرج ہوا ہے عشق دلدار عشق تو چو شیر تیر زہ خو خوا ہر ذرہ شد ست ہر آثار چہ دانش لفت چہ سہوار سب وہ گرو شو و بھار گردان دست قد بند زار سہر پیش نہند جملہ کیار گا ہے سہ کوہ گاہ ببار</p>	<p>امی درو تو کیسی امی اسرار سودای تو سودای جان از پر تو حسن آن دلارام یک رنر زار عشق گویم یک جرمہ اگر دے ز جام گر راہ یقین یقین نامے چون لشکر عشق را بنائے گا ہے شدہ وصل گاہ ہجران</p>
<p>احمد جو ہر سو اصل موجود دیگر تو بگو حدیث این کار</p>	
<p>از ہمہ عالم بکلی فرگیزہ جان خود در بار در خود گردیزہ گر تو غواصی کینے یابے گہر ساکا گر مرد را ہے بہر</p>	<p>کز درد عشق او ذاری خبر بسجکس از عشق جان جان خبر قلزم عشق سے فخرش ناپید بے طلب در راہ متوان دریں</p>
<p>خود تباہی رفت رہ بے رہ</p>	<p>بے یقینیت کے تو از راہ رفت</p>

عاشق از جا ہنزارے وارد کمال	اگر تو مرد راہ عشقے پیسے
ایکہ پیدائی تو بر شکل بست	احمد دست از دو عالم بر نشان
ہر جہی بنیم ہمہ ذات تو هست نور ذات شامل جملہ جہا ہست با ذات معیت ذرہ ہر کہ در رویای عمان شمر	گر ز درو عشق اودار سے خبر سے ناسے ہر زمان سازد در میان ناپست نام این شہ ذات پاکست شد محیط بحر و انہرہ سکوید ازین معنی خبر وزہ زین بحر شد غم نشید
اول	اول
ای در نفس خود می گرفتار پندار ز خود خویش تن بدین خود بینے را ز خود و برون میدان یقین کہ حق مطلق اسرار خدای از تو مہد است	خود را ز خود می خویش بردار پندار کہ مسیح نیست پندار خود و بین چہ نیست بیچ شمار رجہ رت تو شد ست شمار دیگر تو بگو حدیث ہمار
ما سائے لطف کرو کاریم	آیات کلام عشق را یار
اندر دل خویش جویم مگر این فک	و اما از دو عالم من معنی زمین کنار

<p>آب بجرم گر عیان از تنگ میگرم و باز آخر کار بگر جمله منم گشت نام بجر بودم معج گشته بگر اندر اصل کنگرین بخون شرابم شیر و گشته عیان جان جان من کنگرین کشته او گوش و</p>	<p>مچو مشک آب یاسین جگشتم ز بجر بنیر می بودم باول بدین آخر چون شد مار بودم نو گشته زره بودم نو شد شیر زه بدین شرابی از خم و نه و لا چند گاه معرفت چون عیان دیه اندشت</p>
---	--

گر چه احمد بود و اکنون گشت احمد ز نزل
 کسوت دیگر نمود و از لباس کوکار

<p>ایک عیانی تو بشکل بشه دوست نگار زه منی عیان نیست وجود تو بجز ذات حق گشت شکل تو ظهور آدمی آدم یعنی همه در ذات شست مست می شوق شود از بخودی</p>	<p>هر دم از خویش بخود کن گذر کرده مثل، مثال شتر طالب خود باش بخود و کن گنه زمان ملک افکنده بهو سجده ذات تو از صورت من شتر چند زنی طعنه تو از غیر و شتر</p>
--	---

احمد را اگر غوطه زنی در بکور
 از تنگ این بجر رون کش گهر

<p>ایک عیانی تو بشکل بشه تارمه ذات تو شے با وجود</p>	<p>جدیست بعالم تو بنین شتر نیست بجز ذات تو ذات و گهر</p>
---	---

<p>خستہ این شنبہ خود دور گذر تا کہ ببینیم ترا یک نظر آینہ را کے نگر و بے بصر از سہ معیش کہ داوے خیر</p>	<p>روئے نمائے و سپر سے زما پر وہ قالب میان بر فلک صورت ما آئینہ روی است صورت تو کز آتش آتشکار</p>
	<p>احمد اگر سہ نگوی بہت و اسن خرس یہ کنے پر گہ</p>
<p>رستم کہ کسم ز نور طہار غیرت بد ماں نہا و سما در ملت کافرت کن اقرار باشد کہ رسم بدوست یکبار کاسے لالہ معنی تو ز نہار در یاب یقین کہ نیست جز یار در خویش طلبت نیست اعیار چند آنکہ نہفتہ بود دہر لابد بر فستہ بہر دہر</p>	<p>در مد رسہ ہا سہ عشق ہر بار حیرت بزبان گرفت گشت چون نیست بغیر دوست چیز ز فتنہ بوسہ اسے کفر تر سا آواز پر آید از سہ دلش در خویش نظر کنے تو ایدوت گر مقصد جان جان تو جو آ زان جسہ عہدی بد گشتہ منصور جو کاتہ بردن د</p>
<p>ای احمد از کتاب توحید میر دم سبقتے بکنی متکار</p>	

<p>بر خیزد کنار گیسو از غیر چون نقش احد بدیده گشته در وحدت او چه کفر و ایمان احول که نیکی ندید هرگز آن شیر که رو یافت این راه و رقاعده سلوک این راه</p>	<p>رسم و رده عاشقانست این شد مجوز چشم صورت غیر در راه یقین چه کعبه و دیوار ور دیده که رواست لا غیر تحقیق بدان که هست با غیر و بر صطلحات نیست لایزال</p>
<p>دل جانم چه تماست که شرم پیش نظر او در باطن بشارت دین اینجا و غم قصه دیشم میوه شوم از دشمن و دوست دل همان نظر تنهاست هم از وقت تو عالم از گرویش ایام خویش و دم زمن بیدل و آواز و در ماند و جگر</p>	<p>احمد تو چنین جمال غیب نیزینه کنار گیسو غیب گر کند جانب یک نفس آن یاد گذر او در آن سوی راحت من این مضطر ز بهر عنای تو می نوشم چون شهد و شکر نظری از ره انصاف کن به نور صبر کارم از دست فراق تو تملک بر تبر یار بر گشته و خون کرده بیاران و دگر</p>
<p>صفات معنوی ذات قلندر</p>	<p>احمدی را موسی خوش این بران برده راه میخورد زین غم اندوه بس خون جگر نه نور حق تعالی اندر سر</p>

بر سنگ برده کلبیس از رخ تخله جز بعد از رت نیست مکن چو منصور بیایه اندرین راه و خوساز از خون خویش حرم نگو از مرزا این معنی حکایت	ز نور خویش کن عالم منور نقش کن جمله معنی ز مظهر کاما الحق بر زمین برد از سبزه فدا سازد دل و جان و تن و دم که این معنی کس را نیست و نخواهد
---	---

تو ذات احمدی را بین درینجا
صفات معنوی ذات قلند

خوشتر از جان جهانی ای سپهر آمده بر صورت انسان پدید ع برے و اما بعثتو و مبدیم نمیت غیر در همه عالم و لیک میل ما بناسوب خاک پاک کست آشکارا بر لباس آدے	هر چه بی جسم همانے اے سپهر لیک در عالم نهانے اے سپهر هر زمانے دستانے اے سپهر در همه دلهما چو جانے اے سپهر مایه جسم و روانے اے سپهر هم نهانے هم عیانے اے سپهر
جمال مظهر ذات قلند ذات تو حیند اندر پرده باشه ظهور نیست مکن جز بصورت قتیل مظهر ذات قلند	تو ذات حق تعالی شایسته تو اے مقصود دلهما نیک بنگر یکه بنگر همه صورت برابر همیشه تیغ تیر است بر سر

هر آن نقشی که او صورت به بندد دلایر زن تو کوس پت پت بیانی	یقین است صورت التکابر که بر ذات تو شد منصف مقرر
--	--

جمال احمدی را بین تو اینجا ز نور حق تعالی شد منور	
--	--

عشق آمد مظهر حق آشکار در همه صورت یک معنی بین صورت هم معنیست منصف صورت در حقیقت نیست غیره را وجود و هو معکم رفیع حق است بالیقین سخن اقرب گفت در منصف خدا	نیست غیره جز جمال کردگار و همه صورت به معنی آشکار صورت و منصف یک معنی نقش یار در همه یک دان و یک بین در شمار رفیع حق را هم منصف یار از حق را در حقیقت گوش دار
---	--

احمدی چون ذات حق ز نیست غیر این رموز تر حق است گوش دار	
---	--

بخت است تو بین بر من بچله حقیر با دشمنی چنان است که بر تو غر کند مژده ایدل که من خرقه چرمین شام تا که در بحر مودت زده صد غم تو آن تاج مصع من این تو حرم	که غنی چاره ندارد ز غم و دور فقیر مرحبا سلطنت فقر که ملکیت فقیر چند آخر قه که بهتر بود از تاج و بر سر خاک کوئی تو مر هست از عود و سیر که مرا خرقه چرمینست چو زلف حرم
---	--

هر چه در دست شمع است قندیل دنیا
 هر چه در دل همه ملک جهان این نصیر
 هر چه از فقر بدویر کنم غم بر
 بهر دوزخ و ناز بر دوش سلطان فرید

احمد می را نکند خشم عنایت شاد
 بادشاهی ابد می را چه غم از رخ فقیر

چو از رخ پرده واکر دایم امروز	جهان را مبتلا کرد دایم امروز
پرس و جو را دیوانه سازم	سپهر و خورشید را دایم امروز
ز بحر معرفت موج برآرم	جهان را بهشت نا کرد دایم امروز
لباس عشقان سوخته دل	ز آفت بویا کرد دایم امروز
دل عشاق را به بوش بخود	ز سر اینها کرد دایم امروز
مر از جید پاک بایزای	گدازا بادشا کرد دایم امروز
ز سر سخن با قرب باز گویم	ترا از خود جدا کرد دایم امروز
بگویم نکته از قباب تو بین	ترا من به طغی کرد دایم امروز
سر منحنی خود از دست کن	بظاہر از خفا کرد دایم امروز
بگویم هر زمان انی انا الله	حقیقت را ز واکر دایم امروز
ز غمزه خویشهای شکر آرا	روان چون سلیبا کرد دایم امروز
جمال خویش بکشته عشق	یقین دان خویشها کرد دایم امروز
ز گوشه و انما یم طاق لبرو	همه محرابها کرد دایم امروز

کتم لب خنده از لعل شیرین
 نمایم تازه زلف خود سران
 بیا ویزم سیر عشاق بر دار
 غنم مطلقم از نقد خنجر
 دلم بانی هوای عشقبارست
 نو از مریده عشاق مشتاق
 ز انوار تجلی عاشقان را
 بر آرم از نوا سیر بر افلاک
 سیل نامم بگوئیس بت ببت
 چو موسی عاشقا بزم است مدح
 زتاب آفتاب عالم هندوز
 نمودار می کنم از وحدت خود
 نعم بر فلک نهیمن کوش و جرات
 منم موسی بر بنی و نهات آباد
 قبا سیر نویشان فلک را
 ز گرد راه خود کعبه بسارم
 نظر گر منم بر سنگ و این

نسیم خفا حکا کردا نام امروز
 سدا و نیز بتا کردا نام امروز
 ز سر یا هوش و اگر دانه امروز
 نیازت را غنا کردا نام امروز
 زیر واز هوا کردا نام امروز
 ترا صاحب نو کردا نام امروز
 چو موسی از بخلا کردا نام امروز
 سرت صاحب نو کردا نام امروز
 ترا مرغ صبا کردا نام امروز
 ز جام لن ترا کردا نام امروز
 دلت غم و خفا کردا نام امروز
 ندای رنما کردا نام امروز
 بر سوسه ندا کردا نام امروز
 عصا را از و پا کردا نام امروز
 ز پیوند خفا کردا نام امروز
 بصر را تو قیا کردا نام امروز
 بیات و دم کیا کردا نام امروز

<p>برجم یک شبنم یک شبنم را هزاران آفتاب عالم فروز تیرا ز ستر لا هونی خبر نیست مع و ترسا و کفر و دین اسلام سر اندازان این را و ستر دوی چون نیست بر تو مطلق ولا از جان جدائی مصلحت</p>	<p>کب را بنفش گردانم امروز ز یک نور شها گردانم امروز ز لاس تر لا گردانم امروز همه را ز نگها گردانم امروز بسایم ز پیرا گردانم امروز رخ از هر دو سر گردانم امروز گد را پا و شا گردانم امروز</p>
<p>چو احمد عالمی آشفته سازم چو از رخ پرد و اگر دانه امروز</p>	
<p>حجاب این و آن بردارم امروز جهان ببردت یک مکتب سازم بصدق این برده عقل فروز نواب نظر و ابر خواهم بنیدم رموز عیس و سارا آدم چو خبر من نیست در عالم کس کن خودی به اجنودی سازم پس کن عیان را از نهان سازم وید</p>	<p>نشان بی نشان بردارم امروز از آن نکته جهان بردارم امروز ز سر اندر زمان بردارم امروز صمد عاشقان بردارم امروز ز خود بر آسمان بردارم امروز ریا از همدان بردارم امروز مکان از مکان بردارم امروز نهان را از عیان بردارم امروز</p>

من آن مرغم که بردار سیاست	نوک بایلان بردارم امروز
چو بخت تو خست از جهان جانان	حدیث جان جان بردارم امروز
جمال احمد می بردم چو بدست	
جمال تازیان بردارم امروز	
آفتاب آن دایم بردارم امروز	همه دیما از دین بردارم امروز
آتش بلبله بمان از عشق بدست	گمان را از یقین بردارم امروز
نور خود سرشت خاک آدم	گمان از ما و طین بردارم امروز
چو او سر زین یقین در جنت بمان	لباس حور عین بردارم امروز
ممن که در دهم آدم دلیله	چو عیسای زمین بردارم امروز
جمال خود بعالم می نمایم	گمان از یقین بردارم امروز
روان شاهدی ملکوت و ملک	ز نور حق بمان بردارم امروز
بغلا هر زین که می جستم بمان	چو از رخ آستین بردارم امروز
ملک را که رخ خود و انماکم	امان را از این بردارم امروز
جمال احمد می آدم به جنت	
ز نور حسد این بردارم امروز	
ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس	برزات تو انوار تجلی است کسوس
گر زده تلبیس رو به تو برفتند	پس آدم و ابلیس نمایند کیس

از نکتہ توحید کسے را کہ خبر شد اے طائر قدسے تو کہ از روضہ حق این در حقیقتی است کہ در بحر مجاریست در عشق خداوند قدم بیشتر آور	بیرون مدبر را زول خویش ہر کس بر تر تو ازین گنبد نہ طاق تہ نش این گوہر دریا چہ نئے بکف ہر کس تا چند زنی گام ازین راہ تو واپس
---	--

احمد سخن ستر بنا اہل چہ گوئے آہنا کہ ندانند بوادی ہمز طلس	
--	--

نقش رخ بے مثال قدوس ہر صورت خوب کان عیانست این جبہ حسنہ قد نہ بگوشتہ ابلیس نہ داشت چشم حق بین از مسہ نقش نہ اند محسوس در تختہ این نبات بنگر ایدل ہو اے خویش تا چند در حلقہ زلف یار ماندہ	در صورت ماضدست مجوس نقش ست زلوح روی قدوس در عشق نے حسنہ ناموس دید آدم را بذات معکوس از راہ خدا کے گشت مایوس ہر حرف کہ غیر دست بل دوس منغر و رشوئے برق و سوس مرغ دل من اسیر مجوس
---	--

احمد بجمال خود طلس کن نقش رخ بے مثال قدوس	
--	--

در حلقہ لولیان او بائش	می نوش شراب عشق خوش بائش
------------------------	--------------------------

تا دوق شرب عشق یابے در زمره عاشقان بد نام در حلقه طالبان مدہوش تولدت عشق را چه دانی	باشد که شوے تو نیز او باش این جملہ خودی ز خویش تبرہش سر حلقہ شوی میان قلا اعنی چه کند جمال جہاں
عاشق ارشاد می مست ازیر خویش ہر کسے دار خیال لیے مجتہد ہے کہ شوی نیز ان شعر و کہ گئے نور نظم خبر غم مارا ادا از خون باغ غم حرام تو دہی رنگہ برسانتے درخویش یونی لایکہ باشد بر در میاں خویش بگذر از چون بچہ تانا بکے و نا فقر	میخوردان بادہ خوشوار از خون خویش عاشقان خویش لیلی مدہو مجتہد خویش نیک بین نیز ان غم و انا شوی مجتہد خویش ہر غمی کو کردہ بندست شست از خون خویش تا دوق نیز میرے سر خطہ باقارون خویش کو بوزد راہ او ہر خطہ انون فون خویش چون زندہ دم خوبی کہرت بچون خویش
احمدی موقوف فرست بچون بکیران میخورد او بادہ از چہرہ گلگون خویش	
در حلقہ عاشقان مدہوش بگذر ز خیال خود پرستے	سے نوش شرب عشق مے نوش شوریدہ عشق تابش و مدہوش

ایک کہ شوے تو میں بچو د	ورز مرہ طایبان مے نوش
گر راہ روے براہ دل رو	این نکتہ عشق را بکن گوش
نقد غم عشق را بنیدوز	گر حبلہ جهان دہند مفروش
بدنام کسے شود ویرن راہ	کو حبلہ جهان کند فراموش
در مسکدہ راہ پیست	بخروش جام عشق بخروش
بجویش نو تو خویش کیا	وہ حبلہ جهان بخویش خاموش

سجادہ حسنہ قد را گرو کن
ای احمد از شراب بر خویش

چند خواہی نوشت نامہ عشق	کہ نگیند شرح نامہ عشق
قصہ درو از میان بیرہشت	تا قیامت روشت خامہ عشق
کام عشق است از ہوا و برون	زانکہ خود کامی است کامہ عشق
لا لقی ہرست کہسے نبود	خلعت با و شاہ و جاہ عشق

احمد از عشق یارے تازم
نیست این تاج از عمامہ عشق

ای منور خست بخشن اینہ از رفیق	بر روی تو انوار سخی است محقق
بر حسن نیست ظاہر انوار نیست	بر روی تو اظہار خلعت نیست
این بحر محیط است کہ جہش نہایت	این قلم عشق نیست کہ بیدیت چو زہر

این باد عشق است که جانم مصفت	دین شربت شوق است گفت جام مرق
این قلزم توحید را سر از خدایت	اظهار شده بر صفت ات تو الحق
این گوهر زانی که ز دریا می معایت	گوهر نتوان گفت که نیست معلق
<p>احمد سخن بهر گفت ست هویدا هر کس نکند فہم ازین نکته مطلق</p>	
ای جمالت بر تو انوار حق	ذات یکتا مخزن اسرار حق
انمی رخت عکس حال ازیدی	رومی تو آئینہ دیدار حق
ہمچو منصور سی بیاید شیر مرد	تا بر آید بجو دو بردار حق
کے تو اند چون سمندر ہر خشے	آنکہ اور قصاں شود بر بار حق
ای سگ آفر چند می لانی دروغ	شیر مردان بے تو در بار حق
بشکفد جانت چو غنچہ در سحر	گر تو بوی یابے از گلزار حق
<p>خلق فاعل مے نداند سہ تو اگرچہ احمد مے کنے اظهار حق</p>	
نئے زلف تو دوام گاہ عشاق	اے روے تو سجدہ گاہ عشاق
اے عارض خوب و لطیفیت	رشک رخ لبستان قتیاق
مسک تو چو نیست در سپہر	چون تو نبود کجبلہ آفاق
تو آئینہ مے کنے بغیر زہ	کافہ نہ نمکند بہ تیغ براق

چه طعنه های زنی تو محمد
بر خنجر ز ناله های حسه اقی

ما را فتا و ناله در سر هواست عشق لعل لببت نگاراجون شهزاد گریست کرده ز بار جان را اندر چه زرخدان ملک و ملک فرقه از تیغ غمزه آن شه ظا هر شه است لازم از عشق یار نام فرمایو میستمن از دست خو بر دیان رسمیست از کرمیان پرسند مینوار از سینه بگیر حریفی تار از با تو گویم	سایه کنند الحق بازم بجای عشق زان هر دو و مرم آمد اندر و دای عشق سر با عاشقانت شد خاک می عشق صد ملک جان بگیر دای و پاشای عشق آوخ چه حیل سازم از تنگنای عشق یارب کجا فتا و م اندر بلای عشق رسمیست از کرمیان پرسند مینوار از سینه بگیر حریفی تار از با تو گویم
---	--

احمد مکن تو فغان سر ز ناله عشق
در سینه و اینهمان است ناله عشق

در ناله عشقان پیرنگ در مشرب عاشقان قلاش بے ذکر تو کعبه کاشی است سودا که تو گرچه هست با سو این بود تو گرچه نیست و از پیش	با دای و سنی هست بمسنگ والله که کفر و دین است کز رنگ بے فکر تو ناما همه رنگ لیکن نتوان بمرکب رنگ این بود تو جمله هست و رنگ
---	--

مردانه و راسته درده عشق	کاین راه چغقبه نیست بس تنگ
چون آمدی از تیر خویش	یک رنگ شومی صلیح و جنگ
بے روست تو گریخت باشد	مارا جو جنم ست بر سنگ
کز وصل تو نوشین خواب	از دل بدر آیین مهرنگ
گرد دولت معرفت بجوئے	از جلا یوسه یک کن آیینگ
و خویش اگر کنی تو فکرے	این عقدہ دو نزار فرنگ
مقصود عقل عشق یابے	بیزار شوے ز زمر و سنگ

تو کعبه و دیر رایکے دان
یک نقش مگر بجله از رنگ

ای ذات لطیف و شفیق کامل	ذات تو بہر وجود شال
موجود بہر وجود بالذات	باجہا صفات خویش کامل
واللہ کہ ہمہ سوت در دوا لم	آن حضرت بے نیاز فاعل
ہجران چو ہوہ مکان تو حید	ما یحیہ بات خویش واصل
در راہ بقا ہمہ فنا نیست	عقلست بمیان است حال
در روی تباہ صورت تو	وہریم ورین بسے دلالی
بر روی بستہ تجلی خاص	کردست از ان دو چشم مال
در صورت احمد می نمود نیست	جالی ز صفات حق و باطل

<p>بہر زمان تو ایم جذبہ دایم زیر اک شکستہ زار زاریم</p>	<p>گر نیک و اگر بد بچم اما از راہ کرم نواز مارا</p>
<p>خستہ سگے جبریم ہوشم از نسبت او در فغانیم</p>	
<p>بجز را در حباب سے بنیم ہر زمان خود گلکاب می بنیم بسیہ آفتاب سے بنیم آب اندر سراب سے بنیم</p>	<p>ماہ را در نقاب سے بنیم ظاہر اندرون سینہ جان من و رآئینہ صفائی وجود موج را عین بحر سے بنیم</p>
<p>جام را چون بدست می گیرم ساقی اندر سراب سے بنیم</p>	
<p>حلقہ دل بر در جان می بندم بر در پیمان نہ فغان می بندم دست بہر قص کنان می بندم والہ و مستان فغان می بندم آتش غم در دو جهان می بندم ہر نفسے کردل و جان می بندم منکہ بدان حالی فغان می بندم</p>	<p>دوش و درویر فغان می بندم بہ خود سر مست بیک جبرند از سر بستے در دیوانگے مست سے از عشق جبر جبرند از نفس سوختہ خویششن چشم نہ خورشید سے سوختم ماہ من از درویر بہن شد پدید</p>

صیقل آینه جان منم در همه ذرات صفات منست ملک جهان جمله مسلم هست گاه چو گل خنده زخم و زمین در و جهان نیست بخیزد زین دوره ذرات شهو منست	آینه صورت جان منم هر چه بینی تو بدان آن منم در ته این زنده سلیمان منم گاه چو گلستانه یکان منم آمده در کسوت انسان منم بر همه هستی تو تابان منم
---	--

احمد زرد و زرد دل رنگ گفت

صیقل آینه جان منم

من شیفه جمال اویم سیراب دلم نشد آب آشفته جمال آن گارم او بادشمنست در ره او	دیوانه خرد و خیال اویم تا نشد آن زلال اویم سرگرم شده خیال اویم چون مورچه پا بمال اویم
---	--

احمد بهر بار بار گفت

من شیفه جمال اویم

ما آبت نص کرد گایم ما نظم عشق بهیم ما خندان ذات بخش هستیم	اسرار ز مهر عشق یایم مطبوب ظهور کرد گایم ما منع لطف آن نگایم
---	--

سکان مقام کس بر یاریم	همان غمناک زمان نگاریم
مرغان بواج کاخ قدیم	مانیم زمان مکان ندایم
سلطان سراچه ظهوریم	بر مرکب عشق ششودیم
احمد جو جمال خود نماید	
بسیغم بتفین که کردگاریم	
مایم که جان ماست پر غم	در محنت و رنج مانده دهم
دردا که ز حد گذشت اندوه	آفتخ که بجان گرفت و دم
دل سوخته از آزار گشته است	زین آتش غم بسوزانم
زین رنج مران بود در مان	وین درد مران بود در مان
احمد ز فراق یار محزونست	
دل زار و تن زار دیده پر غم	
بر تخت شهو و شهر یاریم	بر مرکب وصل ششودیم
بے تاج و دولاب و شایم	بے ملک و خرنیه کار گاریم
ما بر سر و کار با کسی نیست	بیرون حساب و دشنامیم
یک رنگ چو کفر گشت ایمان	بالمیت و وین چه کار داریم
در مذنب ما و موی گنجد	با جمله جهان کی شماریم
مست راغ و نماز و روزه و حج	ما فسر غرض و گریه گزاریم

مارا کعبہ اوصفا نیست	ما قبل زروبے یار دایم
مارا تو مبین بصورت ما	منظم عشق آن نگار دایم

احمد احد است نیک بنگر	
این ذات ز صفرے شمار دایم	

ما چشم دل بجانب دلدار کرد دایم	جان را فداے غمزه خو خوار کرد دایم
مستگندہ ایم سر سبز کوئی فلستان	خود را براہ دوست سبکسار کرد دایم
از بہر یکد و جبر عہد و دے نہ برابر	جان را فداے خائے خمار کرد دایم
مارا نہ راسے جاہ نہ یروے خالقا	خود را برین طریق سبکسار کرد دایم

احمد لباس خرقہ چرین نجو مبین	
سینان بر حیرت زمار کرد دایم	

نقاب ز روی خود چون گرفتیم	جهان را عاشقی از سر گرفتیم
جمال غولیشتن چون دانیم	جهان جملہ بحسن اندر گرفتیم
چو محراب بر و ان خود کشیدیم	جهان در طاق و زینہ گرفتیم
از جامے مع التہ جبر عہد گرفتیم	ز سر مستی رہ و دیگر گرفتیم

شراب احمدی در کار دایم	
ز جام اینما ساعنہ گرفتیم	

پروہ بردار کہ تا عاشق نخت ندیم	روے ہما کے کتا سجدہ پیشیت ہم
--------------------------------	------------------------------

زندے و شاہد بانے در سر شفق عاشقانم قناد و سیر کوے غمت در تنہای وصال تو ہمہ روز و شب گردم جان بہ پات شے مرد و خواب پادشہ را چه غم انجاس مہر و چکان	تو پندار کہ ماہر گزاین در گذریم اندرین باد یہ جائز ابد است بریم در میان رخ و زلف تو بخون مخطرم تا بدانند کہ مانند بجان و گریم تو سیل مانے و ماموہ پاسبیم
---	--

احمد زند نظر باز کہ شاہد بارت

سر خود کرد و غیاں بر تو کہ زابل نظرم

ما گدایان خیل سلطانیم کہ جو موسے کلیم بر کمر طور ما بہ زمیں نیستے ملکیم در عشق از دو باہا پید است چون نظر بر جمال خود کردیم آیت صحت از جمال وجود عالمے عاشق خدا گردو مرغ لاہوتے ایم و طائر قدس ہست دیوان قرب و وحدت گوہر یازین طبائع نیست	سیر ملک عشق سلطانیم کجا ہر طوفانستہ عمرانیم گرچہ در مملکت سیدانیم بوالعجب در دین کہ دہانیم عاشق حسن خویش جہانیم از ازل تا ابد بے نہانیم گر نقاب از جمال افشانیم باز بن گز کہ ما چہ مرغیم ما در ان خاصہ نقش طبعانیم دور و نزایا سے گوہر کایم
--	--

نہ زخاک و زباو نے ز آتش	تا بدانے نہ این فوئے آنیم
محرم سترے مع اللہیم	خائے نکتہ حق راوینیم
یاد بشایم با ملک فقر	گر چه ما آمد و نبرد انیم
یوسف ملک کہ صبر لاہوتیم	بہت آن آمد و کہنہ انیم
مرغانیم از شمشین قوس	کہ درین دام و بہرہ انیم
تا و ایست و گاہ مجنونیم	گاہ پیدا و گاہ بینہ انیم

مجموع احمد بحلقہ زندان
زند خود باز در دست انیم

تا جمال طلعت جان دیدہ ایم	جان جان سرست جانان دیدہ ایم
من نیم حیران چو موسیٰ صد بار	رب ارے گفتہ حیران دیدہ ایم
نکتہ دگویم نہ عشق خود	جملہ را در زندہ سلطان دیدہ ایم
من یقین خویش در ہر قطرہ	قلزم ز ریای عمان دیدہ ایم
در خم ہر تار موسیٰ دلبران	صد ہزاران سہرہ بان دیدہ ایم
در میان کفر و زلف نیکو ان	در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ جو انود
مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم	خویش را آشفہ شیدا دیدہ ایم
----------------------------	----------------------------

از رموز سخن مسترب هر زمان نکته از و هو معکم خوانده ام	سز پاهر سو بود و دیده ام لی مع الله اشکال دیده ام
موجها بخنیت از بحر جود این همه امواج دریا دیده ام	گوهری از کنت کفر دیده ام جمله حسن حق تعالی دیده ام
کنج اسرار خدایم خویش را شکر و حمد و کی دان ای جویدن	شکر را جمله حمد و دیده ام جمله اسرار خدا را دیده ام
بر رخ خوبان یکایک هر زمان بر جمال حسن خوبان بشک	

چون محمد بر لوت احمدی
آیت انما فتحنا ویددیم

مرغ قدح را شیان پر دیده ام بامید بوده ام و طوفان خوش	اندرین گذار گل آید دیده ام در مکان لامکان گردیده ام
گاه بودم در میان کوته گاه همچون خضر در حشر تنه	گاه باموس سخن سنجیده ام در میان راهها غلطیده ام
سالم باشد کاندین باغ وجود همچو سمنه در سبزه جویبار	همچو بلبل زار زوالیده ام از تراوت بار بار ویدیده ام
در حیات جاودانی مانده ام صد هزاران سال در هر قلبه	خلعت عین البقا پوشیده ام روز و شب با هر کس کوشیده ام

وز شراب احمد می بس غلام عشق
و میستان صفا نوشیده ام

درآمد از درم عیارستم ز عیاری برده جان دل	زستی جان دل برده بروم کنون من بدیل بجان شدم
شراب عشق را در کار کردم چو آن در درون کام من شد	ز زودی هر دمی تو پیش گفتم ز طامات عبادت جمله کردم
ز سر مست خروشته بشکستم چو دین کفر را یکبارگی دیدم	درون خرقه صد زنا بستم ز دام کفر و دین هر دو بستم
چو از دل به بهمه معلوم گردید چو از بهو معلوم گشت و شن	درون کعبه اکنون بیت پرستم مدام از جان جان بدوش شدم
بقای مطلقم شد فانی من بیک جرعه دو مصداق نمودم	طباب هر دو عالم در دستم ز خرم و حدتش مست استم

تو احمد را از میدان به حقیق
که گاسنه در علو و گه پیستم

دوش چون مقصود کوی جان یافتیم آنچه بینهان بود از انسان بر ما	منظر دل از رموز عشق بهمان یافتیم گشت این سر از در کوی انسان یافتیم
از رموز گشت کفر هر چه حق تعالی بود آن ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتیم	

من جام تو چو نکست مہم بدش آدم	وزر موثر سخن اقرب سر نہان یاقم
بہرمان بانگ انا حق تیر غم نہان بچوش	نیم جہر بعد از شہاب عشق رحمان یاقم
چون مرا لکیر نکند و راہ حدت کفر و دنیا	و میان سینہ دل تو ایمان یاقم

احمد از جملہ عالم نیست غیری و چہ
راز بسیجاست این کز فرہیران یاقم

من خدا را آشکارا دیدہ ام	آشکارا من خدا را دیدہ ام
بے کم و بے کاست دیدار خدا	بے کم و کیفیت آشکارا دیدہ ام
بر رخ زیبایہ سر و نامین	نور پاک حق تعالی دیدہ ام
من منید انم چہ میداند کسے	من رویت این صفا را دیدہ ام
صورت حق را چہ چہیم غلابی	بر جہالت است نگاہ را دیدہ ام
اگر کسے پرسد چگونہ دیدہ	صورت ایزد شمارا دیدہ ام

بر رخ احمد جمال کب بیست
نیست پنهان آشکارا دیدہ ام

تا جملہ بصورت خدایم	در صورت خود خدا نیام
در باب یقین کہ نیست غیری	غیرے چہ بود کہ جملہ نیام
در صورت مابین تو پیدا	بر سکہ خود وزدہ لوا نیام
کس نیست بجز تو اندرین جا	تا نیسم حاصل کار نیام

در کسوت فقر ما چه بینے	در کسوت فقر ما چه بینے
در صورت مانگر خدائے	در صورت شکل خود بریم
گاہے چو غلیل گاہه ادم	هر دم بستر و گدازیم

در کسوت احمد می چه بینے

آن بین که در دایه کبریا یم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام	دین منان و راه قلند گرفته ام
مارا چو راه دین نمودند سالها	ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام
جمله ریا نمودم ابر چه بود آن	زهد و صلاح جمله فرو گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام	در راه عشق کار خود از سر گرفته ام
اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام	حب الوطن ز مدت دل گرفته ام
آب حیات از لب دلدار خودم	در راه حق معامله دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب طلب بودم	حاجم جهان نای ناسا گرفته ام
مقصود راه کعبه دین بر دیدم	مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام
جمله حجاب خویش زده دور کرده ام	وز راه عشق پاره پیر گرفته ام

مقصود و جان جمله بهانست احمد می

این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط و لیلار خواندیم	سهر روز عشق از ان یار خواندیم
آیات حسن یار که نهان خلق بود	از صفحه جمال بست کار خواندیم
موجود جمله ذات ز آثار یار است	آثار سیر یار باظهار خواندیم
مکتوم گنج عشق که از چشم مانناست	یکیک بلوح دوست آثار خواندیم
مقصود کار بر رخ آن یار دیدیم	حرف یقین ز خط رخ یار خواندیم
هر طری از وجود خودی دور کرده	در درس سبق عشق بیکبار خواندیم

چون احمد از خیال توان شفته توایم

این نکته شریف که بسیار خواندیم

ما سیم جمال اسعظم	بر صورت آدمی و آدم
در صورت بذات خویش گشته	در صورت ماست هم عظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا	الا که بذات نیست مدغم
بذات خدا اگر نبینی	بیداست بذات در دو عالم
در کسوت آدمیست پیدا	در صورت آدمی مجسم
والله که جمال دوست ظاهر	در صورت خویش گشته عظم

در صورت احمدی خدایت

نرسد با جمال خود مکرم

هر زمانه شکل نیست یکم - عارفان راست و شیدا یکم

گاہ اندر گشت کز لبو بودم	کہ رموز عشق میب ایسکنم
گاہ بودم دیبطوان و دیکن	گاہ خود را آشکارا میکنم
گاہ اسلیمیزم بر کوہ طوہ	گاہ شکستہ مجوہ سے میکنم
گاہ گویم ان ترانی با بخود	گاہ پیدا ید بیضا میکنم
بودم ہم ستم و ہاشم بے خلعت	بین چہ سر من بدینجا میکنم
نیست پیدا در جہان ذوات من	ذوات خود را من ہویدا میکنم
ہر چہ بینے تو بظاہر ہر حق	من زیر سے سیر بطحا میکنم
میزم طبع خدا فی ہر زمان	کین سخن ظاہر بعدا میکنم
بس بروی مصطفیٰ و مرتضیٰ	آشکارا کشف منے میکنم
نیست ذوات احمد جز ذوات حق	کشف را حق تعالیٰ میکنم

ترجیع بند

ما تسمیہ جہان ناہم	ما نور جب ال کبریاہم
موجود جز از وجود نیست	در ہر چہ نگہ کنے تو ناہم
ہر قطرہ کہ بنگرے زوریا	دریا بکہ قطرہ نیست ناہم
در زیر گلیم تندہ خوش	افرشتہ بر فلک بو ناہم
یک قطرہ جو بنگرے تو ناہم	ما کبہ محیط ایش ناہم
بر منہ ق کلاہ لے مع اللہ	در ملک ففتہ ریا و شایم

چون ذره ز شوق در جویم	بر او چسپهر عشق مهریم
ما یسم بنور خود منور بر صورت آدای مصور	
در ملک عشق شهر یاریم ما از چه بکسن گاه یاریم از عالم بنحو دے یاریم وانند یقین که کردگاریم ما راست بر آنچه هست یاریم ما چشم ز دوست بر نداریم	ما نقش و نگار آن نگاریم ما را چو کسے نے شناسد گر یک نفس از رموز توحید عالم همه در خر و ش آید نو هر چه طلب کنی زمان یکدسته بوستان وحدت
بکشای و چشم روی مابین بر بندۀ غنی سوسے مابین	
هم در در تو امید داریم از گرد گناه پر غم یاریم مجر و حسان طعن عایم هر لحظه بچشم خلق خواریم انگشت نهی هر دیاریم ما سوختگان خامکاریم	ما گر چه یسے گناہ نگاریم بر کوی ملائمت رسوائے سلطون بان خاص عایم و خسته و تنگستہ بنام ما شہرہ شہر و کوه نهم ما گم شدگان راه عشق نهم

مار سہ جاہ و منزلت نیست	کز عزت و جاہ عار داریم
مار سہ و کار با کس نیست	با کار کن چه کار داریم

بخت نیکے بسوے ما کن	
کر لطف تو بس سپہ داریم	

ما شاید خودیم ز لاہوت آدمیم	از شک بے نہایت و پرودہ شدیم
فروا تو بنگرے کہ چو پرودہ برین شویم	بے گمہ عالمی ہمہ مقصود و ہم خودیم
این سحر الشوی بعد کب معرفت	تا بنگرے ز حسرت ما ہم فرقدیم
این پرودہ را کہ بیئے نہایت یقین	چون پرودہ بر فند تو بدانی چہ شدیم
جملہ فرشتگان کہ کبر و مذہب دہا	زیراکہ ما ز عالم مقصود و مقصیدیم
ما حق نمیم آنکہ بفرود اگر شویم	خود ما بدرجہ سرور و نیم و خوش قدیم
ما ہم کہ جمال خوش بہر و رشیم	کاندر وجود آمدہ ماحت شایدیم

احمد بد آنکہ جملہ توئی اندرین وجود	
ہنسگر بہر وجود کہ ماحت بھیجیم	

واسطہ تن گذشت روح مجر و شدیم	بہر و تن شکست مرغ بفر و شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید	بے تن و گذشت فانی مغل و شدیم
شہر فنا سو ختم ملک بقا یافتیم	رفقہ صفا از میان شخص موی و شدیم
گشتے قالب شکست شمعہ تبارج داد	چشمہ نبلا از نویم تا جبر سر مد شدیم

	<p>رابطہ این وجود سر بہر اندرست جہاں تعلق گشت مرثیہ چو احمد شدیم</p>	
<p>بر در دل ہوسے وہاںے میزخم ہر سحر گاہے نوکے میزخم این جہان را پشت پائے میزخم عاشقان را مر جہاںے میزخم رطل عشقش چند ہاںے میزخم سہر بخاک دلر ہاںے میزخم ہر زمانے دست و پاںے میزخم دشمنان را پس ققائے میزخم بر اسید بادشاںے میزخم حلقہ بر در چون گدائے میزخم</p>		<p>من کہ از مستے صلائے میزخم لبس مستم ز گلزارِ صفا رو بروئے آن حبیب اور دام طالبان را بارک اللہ سے ہم در میان حلقہ مردان دین جہم سے سیام بجا کہے دوست غرقتہ ام در بحر عشق سبکہ ان دوستان را خیمہ ہاںے میزخم چون گدائے حلقہ بردیا ہما تا مگر بارے بیام بر درش</p>
	<p>ہمچو احمد غرقہ ام در بحر عشق ز ان نفس ارستہاںے میزخم</p>	
<p>رموز عشق را سپید اند و غیر نویسکو بین کہ انتخاب نہایم ہر جہاںے دو ممد غوغا ہما</p>		<p>مہر بن سیدی کہ در آسمان ہما رکنس پیدا تواند کرد این باز جو رمزے از جہاںے جو ہما</p>

چو آوم شد نقش مابود ا نکه رادریکے آخریکے وان جمال باست اندر کل موجود	نزاران شکل در محب انہادیم نشو دو بین کہ باکتا نہادیم نکو بنگر کہ دہشیا نہادیم
--	---

۱۰ احد احمد کیے وان اندرین باد تفاوت در ہمہ اسما نہادیم	
--	--

ماگم شدگان از در دلاریدیم از دوش نہادیم مصلای مرتع سجودہ کرد کردہ و دلہ دریدہ دل دادہ بداند اسر شکیستہ ما یم کہ مگرشتہ و بدنام ہنیم	جان کردہ بکف بودہ رخساریدیم تنبیج شکستہ سوزناریدیم رسوا شدہ در کوچہ بازاریدیم بیخود شدہ بلجیبہ دوستاریدیم آشفہ و مسرت طلبکاریدیم
---	--

احمد تہاشای بخ یار دل افروز مہرست بکف باوہ و ہشیاریدیم	
---	--

من از شمس قدیم درین ہر حکیم بہر ہمیت نزاران ہر بار بادل مرا بگردش لعل مال و جہنم سرگردان ز جہنم گردش عالم شکایتیہ ہر بہر طرف کہ گریزم مرا یابی نیست	بہ بحر عشق ستمکار چند غوطہ زخم ز جو نفس بر نیم کہ نرقد پارہ نیم عداوتیست قنادہ میان جان و خم بہر گناہ شکایت بودہ رخسار نیم اکہ مست دشمن جانی درون سیر نیم
---	---

اگر وہ افق نفسم برانکہ شیطا نم مرا عقتل و نہر ہر پیر سب پر من از ریاض قدم پس خوشی و اوم	و گر منی لبت و نیم بدانکہ کم ز نیم خیال فاسدا و گرد گشتہ در نیم کہ عشق ہستی من آمدست از و ظم
---	--

بر منر جہد دیوانہ کے رسد عاقل کہ نفس وج کے بست اوش کن سخنم	
---	--

عشق را بر ہنما یقین دیدم عشق شد بہر بہر و ہنما گر تو فانی شوی بکمالیست سے از فنا و ربقا شوی با ستے و گرد شمر زو جفت و موند ہنما عشق اکمل کائنات گذشت ہر صفائی بذات ہوشد سہ چون کہ شمر بر ان خیال ہنما گو ہر بے غنا بست کہ عشق من طہنیل غنا بہر عشق چشم عالم بر نیز ہنما حسن آن کہ عکس است و کون	کہ منزہ کہنے و دین دیدم عشق با کفر و دین قرین دیدم را و سپیدان خود و دین دیدم را و زلفتن حق جزین دیدم جہنم نے چہ ذات دین دیدم نو حق جسک آتشین دیدم و صفائی ذات خود و دین دیدم ما و دفر را بر نیزین دیدم کہ دین چشم چون نگین دیدم تا کہ دوات ناموزین دیدم پیش او جبہ بر نیزین دیدم بہر ہر ذات ہنما دین دیدم
--	---

<p>احمد از پر تو جمال حبیب نور محبوب رستین دیدم</p>	
<p>قطره از بحر عشقم باز بیند و باشد بازی منی حسان آن بحر چون بیند باز آب گشایش موجسان بیند زانکه ظاهر بودم و درون نماند غوطه خوردم و وحدت زان پس بیند زانکه نادان باده عشق گدازانست</p>	<p>که ندیدم و زان پیشین در خوشین بیند قطره سان بحر وحدت غرق بودم سالها شبنم بودم و دریای جمال بکران که بود کاین پروانه از دهن خود گنم تو بهر نفس من که من بحر عشق بکران در ره عشقت باید دانسته و نیست</p>
<p>احمد از راه وحدت هر دو عالم یک بیند در ره توحید بنگر تا حسان یکا نشد</p>	
<p>خود را مقیم خانه خمار یافتیم تا بوی از صراحی آن یار یافتیم ناگاه فحیاب شده بار یافتیم شمع جمال دوست شکر بار یافتیم وانکه ز شاخ دوست بر و بار یافتیم کز خم عشق رطل گر انبار یافتیم کز خمر من جمال تو انبار یافتیم</p>	<p>تا جرعه ز جام لب یار یافتیم مستم چنانکه هستی من جگر گشت یافتیم پیش در میغان که بس خلعته بنفروم پروانه وار از دل جان چون آیدم و چنانمال خویش بر انداختم ز خویش از بهر لب پیاله و دی بجان شدیم بیکانمانی آرزو من شده تمام</p>

بیرا گشتم از راه نام دین خویش خود را میان کفر و جبر بابیستم

احمد راه عشق توان پیرا عشق
چون من راه احمد مختار یستم

ذات حق را من بپدید آوردم	من بصورت ذات حق را دیدم
هر زمانی شکل دیگر میشود	صورت انسان خدا را دیدم
چون محیط جمله آمد کلمات او	ذات او را آشکارا دیدم
نیست فرقی خود میان نازما	زانکه معوج و بگردید دیدم
آشکارا در همه کون و مکان	صورت ایزد تعالی دیدم
نور او چون شام تاب جانست	نور او در زیر و بالا دیدم
نیست پیدای خبر که ذات یگانه	ذات او در جماله اشیا دیدم
سخت پنهان از دور و نزدیک	گاه پنهان و گاه پدید آوردم

پیر لباس مایه یاد احمد است
ذات احمد را باریخا و پندم

آدم تابا از حیرانت کنم	از وجود خود پشیمان کنم
گاه در غم عشق را آرامم بعلوم	که ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم در حسن خویش عشق	گاه چون زلفت پشیمان کنم
گاه معلومت کنم از این علم را	که ز علم و عقل نادانم کنم

گاه از نوا هم سیمانت کنم	گاه و بخشه آگه از مکر و دیو
در نعمت جان جانانم کنم	در خستین سالکین سازم پیش
گاه اندر عشق مهمانت کنم	گاه سازم عشق را همان تو
خویش را با عشق قربانت کنم	چونکه آتش عشق را آگه شوی

احمدی آمینه سازم ز خویش

تا همه کس را مسلمان کنم

همچو موسی خویش بی بخت کنم	آدم نامست حیرانت کنم
چون فرج الله قربانت کنم	گشته کو خواب گیرای رسته
چون حسین کشته بی بخت کنم	گر کنی کشف رموز سر حق
بس ملک فقر سلطان کنم	سازت اول گدای خوشین
گاه اندر نازت ربانت کنم	گاه بر دارت کشته همچو جان
گاه مومنین که مسلمان کنم	گاه ترسانانت گاهی جهنم
گاه آبادان و دیرانت کنم	گاه سوزم گاه سازم دبیرم

گاه چون احمد خمرست خود

تا همه کس را مسلمان کنم

همچو ابر خوشین بشید انکم	آدم ناما خویش را پیدا کنم
همچو را کافان هر زمان پیدا کنم	همچو را کافان هر زمان پیدا کنم

عنت بخشیم تا که مغلوبت شود چونکه خیب نفس را آگه شوی در حقیقت سالک تن نیست چونکه عقل و علم آینه و عقیق	با عقل و علم را رسوا کنم در حقیقت مرتزاد و اکنم در نهایت عشق را ایمانم کار تو از عشق تو بالا کنم
--	---

آدم تم با سخت بیاریت کنم نور از عشق خود بر تو نم همچو ابراهیم در سار فلکم از برای جلد و مردان عشق مست گردانم بیک جرعه ترا خود انا الحق گویم ازستی عشق نقش علم و عقل شویم از دولت محو گردانم بکلی مرتزاد	احمد می دارد نام و واحد آدم تم با خویش را پس اکنم از گران جانی سبکساریت کنم از همه اغیار بیزارت کنم انگهی آن نار گذارت کنم بوریاد و لفظ بانارت کنم انگهی رسوا بیزارت کنم سنگون آگاه بر دارت کنم انگهی بنده را با تجارت کنم پس از آن بر تو شین بارت کنم
--	---

بهراینده روشن ببال بار می نم بهر جانی نمود از آن دله از می	احمد می را محو گردانم بر خویش انگهی مقبول سبکساریت کنم
---	---

<p>رموز نکتہ دانش زهر لوجی همنوا نم نہ پنداری کہ بی غرضت این باغ وجود بن شاهان ملک حدت ابلک عیش منصف رموز و هو معکم را بهر فانی ہی خوشم</p>	<p>جمال منے پاکش بہر خسار سے نیم ہزاران طائر قدسی بہر گلزاری نیم برای جلوہ ایشان بہر سوداری نیم ہمہ اسرار ربانی ازان اظہاری نیم</p>
--	--

<p>بچشم احمدی نگر کمال حسن حی را کہ میں اس صورت و معنی چشم را ہی نیم</p>	
---	--

<p>ساقی بدہ آن بادہ کہ سن تو بہ شرم یک جرعه توحید ز خمیانہ بادہ چون در ہمہ جا نیست تجلی ولانام دیوانہ زنجیر سیر زلف بتانیم این بادہ چیرہ تو بکام دل مشنای چون ارہ لبہر تہکدہ و کعبہ نہ افند</p>	<p>بر باد شد آن زہر کنون بادہ شرم کزہ وز ازل شیفہ و عاشق تم در دیر در آیم و بتان لبہر شرم دیوانہ مگو سید کہ دیوانہ شرم کز دیدن ساقی ازل مست آسم معلوم شد تا بچہ و نیم و چہ شرم</p>
--	---

<p>جز قصہ احمد نقان گفت حدیث چون احمد گشتہ ازین قصہ شرم</p>	
--	--

<p>مار بہر زندان خرابات مغایم مارہ نامی ہمہ و نیم بہ تحقیق ما مقصد مقصود جهانیم در پنجا ما ماز شہ پیران مناجات جہانیم نا کار کشای ہمنہ پیران و جہانیم ما طاب و میطلوب و نیم و زہانیم</p>	
---	--

ماست استیم یک خبره توحید هر حرف که از دفتره حمید بخوانیم آویزش ما نیست بکونین تحقیق در طعنت ما آب هدایت نهاده	جز راه خرابات معان ملامت دیدیم که از ذات خداوند نشانیم ما دست ز کونین بیکبار نشانیم ما شاو کون عشق در کون و کانیم
--	--

چون احمدی زلفی با ثبات رسیده پس صحبت که هر خطه درین شرح و بیانیم	
---	--

ما همه هستی خود و عشق ناب فکنده ایم در میان عاشقان بدنام سوخته ایم تا ندانی معقل کل ابر چه شید کردیم نکته توحید حق از لوح حق بخوانده ایم این همه یکیک حد الامکان آوردیم جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم عاشقان از لوا اندر سماع آوردیم از جمال کائنات این پرده پیموده ایم	خوشین باد خرابات خراب فکنده ایم تنک نام خوشین را و تراب فکنده ایم عقل هر گم گشته را و خدا فکنده ایم بحث اسرار خدائی و کتاب فکنده ایم در بیان این فغان واضطرار فکنده ایم تا لهای زرد چنگ با فکنده ایم شورش لاله سرخ چاک و آب فکنده ایم هر زمانی از برای ضعیب فکنده ایم
---	--

احمدی را بجز زلف خود بریشان کردیم کلامه را سر بر درج و تاب فکنده ایم	
---	--

در صحبت ببران خرابات خرابیم	ساقی بده از میکه ه عشق شرابیم
-----------------------------	-------------------------------

<p>مستانه بدارم لب دار طنبام از مقصد مقصود چو راوی بتم در صومعه اهل عبادت چشتم پندار که اهل عقابم نه صوابم کان در سخن اهل مناجات نیام</p>	<p>از جبر غم آلود شوم بخود و سر مست مندان خرابات مقصود رسیدند چون رهبر من در بره دین پرست در راه یقین کعبه و تجماع یک شدند سر سیت نهان در نفس پر خرابات</p>
<p>چون خاک در میگردند سر نه چشم بر خاست هم از احمد دیوانه حجام</p>	
<p>جز بر ویت هیچیک نکشاد چشم هر طرف سیلاب بیرون داد چشم زان طرف در هر طرف نهاد چشم تا بروی خوب تو افتاد چشم</p>	<p>بر جمالت هر گرافت و چشم چشمها بر سوراخ شد اشک من جلوه محبوب در هر جانبست کس نیاید در نظر الارضت</p>
<p>گر کند احمد نظر بر دوس غیر بکوز مادر زاد هر دم با چشم</p>	
<p>در سیر هستی با علی میروم در رموز عشق آنجا میروم زان بسوس حق تعالی میروم لاجنم بر عشق الا میروم</p>	<p>با پای عشق بالا میروم طالبان عشق را جویاندم عشق آمد حسنه بحق آشکار لااله الا از بخود می برکنده ام</p>

آمد و از محبت لایموتیم ما هر زمانی نیز در جوگان عشق زخم جوگان نیز در عشق جمال در گنج گنجید بعالم عشق ما	باز چون قطره بدریا میروم زان جو گو غلطان بشما میروم بله سر و سامان بله پامیروم عشق بالا میرود و ما میروم
چون دوی زبیت را و احمدی هر زمان از خویش یکتا میروم	
باز سوی حق تعالی میروم بر شکسته این دوی عاشق نیست موجود بخیزات خدا ذات معنی واحد لا شکار معنی معنی نبین در اصل کار برگشته این هماره عشق حق از برای رهنمون عاشقان	باز سوی لا و لا میروم باز سوی ذات یکتا میروم زان بسوی رب اعلیٰ میروم زان بسوی ذات معنی میروم ما معنی هم تا بخا میروم عاشق و بیوش نشید میروم هر دے سو سبک میروم
احمدی را و احد جو یان بند باز سوی حق تعالی میروم	
ما مظهر ذات کبریایم خویش نشید شو چو ذره در تاب	در کسوت فقر با دشنایم گر صوبت خود بدو دنایم

در صورت و لیلان موش	از جمله جهان چه دلربایم
هر ملت است سجدگی	ما مقصد جلد سجده بایم
دریا با که کیست و دریا	ما نیم نجات خویش بایم
تا نوز جمال خود بریدیم	از غایت حسن مبتلایم
دریا بیقین که راه تحقیق	در خویش ز خویش رهنمایم
اندر صدف تم جلیده	ما در یستم و بیهایم
گر برده معرفت به بینی	ما حاصل جلد پرده بایم
تحقیق بدان ز راه تحقیق	ما نظم سیرانمایم

ای احمد اگر یقین به بینی

و انی به یقین که ما خدایم

گوهر کان حقیقه بخدائی بایم	محض ذات جبر و تیم که ما اینجا ایم
گر طلبگار خدا امید بیا مید اینجا	تا خدا را بحقیقت بشناسیم
زشت زینباتو می نمی نگریم و مظهر	یک جویم اگر زشت و گزینیم
موج بهشت جواب لب یا منه آب	یک مطایم اگر آب و اگر دریا ایم
ذره خورشید نیست هم ز خورشید است	نور ذاتیم که تا بافته اند شاییم
در نقد و تو سین و در کج راه غلط	ز آنکه در عالم مقصود غنیمه بکشاییم
احمدی نکته مکتوب قوی اندام	گوهر کان حقیقه بخدائی بایم

<p>بی تہ اگر دمی زخم من کز زخم کم از زخم روح ہمہ بسر شود جملہ کہ هست و زخم من بخدا سے غیر را از بن و منج بر زخم کز یوم او شنیدم کفتمہ این تنہا زخم کز شیعہ ان جو ظاہرست کہ شیعہ عشق او بہ اگر زرد در کم نے یک نظر سے زرد زخم</p>	<p>فخر کفتمہ بندگی از مرقست و زخم اگر تو کنے بسوسے ایک نظر سے بلطف خود غیر تو ام اگر گمے بر در ما کند کند تو ات خدای ذات اگر تو طلب کنی بیا خون جگر کنسے است کفتمہ چہ نہ است خاک منت جو زرد شود و من شویم کفتمہ</p>
--	---

<p>احمد اگر بخود کنے یک نظر سے معرفت اس شب تیر و شہ و ص و رت زور و زخم</p>	
--	--

<p>ما ذات و اول الجلال خداوند اکبریم نہ آب و باد و آتش و خاک و فی و ما حق مطلقیتیم مبین ما ندین صفای ما صورت خودیم نمودہ کچھ خود ما یم ذات ما بت بہر ذرہ عیان من خویش انجوش نہایم بہر صفت ما شانہ خودیم نہ لاموت آندہ ما یم ذات ما ست برین صورت شہ ما یم کز لطافت آن نازہ گلشنی ست</p>	<p>قدوس ذات زہمہ الوات بریم نہ جسم و نہ مرکب نے عرض نہ میریم ما ذات ایزدی ام و فی زیر چادیم ما لوزا نوریم ز عشاق جان بریم ما ذات ما ست نہایت کہ دیگریم کابے شربت شاد و کابے جو سائیم بگلہ یقین بکلمہ کہ ما وصف اندیم ما نور ذات خویش برین صفت پیکریم کابے جو بر کفتمہ گئے ہمہ جو غیریم</p>
--	--

احمد نونی خدای بسین غیر در میان

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مایلد و گر خانه غمار گرفتیم	جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
و عوانی کرامات نهادیم بکس	آفتکار دره کوه دیار گرفتیم
کردیم عیان شود انانیت زینست	و انگاه تماشای رود دار گرفتیم
و راه معانی هم مناجات ستیم	درند ببل حلقه زنا گرفتیم
هر خرقه که بودست زین راه دیدیم	ترک کن دین جبهه دست گرفتیم
هنام بر دوش می کشیده ایم	رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقه زدنست درین اثره احمد

آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تملایم	خیمه اش بر چرخ خفا میزیم
رفت هستی را بدریا میدم	لنگر اندر صفت دریا میزیم
بست ما در بند در دو کون	بست بابر عرش اعلا میزیم
پس سر برده که اندر راه عشق	بر سر فرق شریا میزیم
در خرابات معانی منقو در	هر زملن جام صفا میزیم
معدن هزاران بار چون تناسخ	راه دین بر پیر صفا میزیم
پیش گهران گرفته روز و شب	رطی اندر دین ترسان میزیم

کہ مسلمان کا وہ کافر کا دماغ
بمبو احمد شور و غوغا نیر غم

<p>مازند و مست لولی و او با شہریم بدنام با حفاظ و غما باز کو چہ کرد قلاش مست عاشق و بدنام و مہو ما خوشہ چین سفرہ زندان بت پست بے زرو و سیم بر در خمار مستکف ما ز آخر یدہ بے درم آن یاد دلربا ما بختیم ہر دو جہان ایک قلع با نفس غم و محاسبہ ہر روز جی گہم</p>	<p>ما بینولے و نفس بے سیم بے زیم زندان لا ابالی و او ارہ ابریم بے نام بے نشان پریشان بی سیم در وی کشان مجلس قلاش کشیم دنیا و خشت بیکے گوشہ منکریم بے آن و این بدر گہ دلدار جا کریم اکنون ہانتظارش ابی ز کوثریم گوئی کہ یار خواجہ دیوان اشکریم</p>
---	---

با نفس غم خویش بخت احمدی
آیا بود این مہر افعال بگذریم

<p>من عاشق بدنام و دیوانہ و بدکارم نی مومن و فی مسلم نے کافر و فی محمد ازہ ویر چہ اگر دہم چون بلدی بی تویم فی صلاہ شب و دم فی فاسق شب و دم سیمرغ کہ قافم زانست چنین لافم</p>	<p>والتذنب و جارم گریا بلو دیارم نی فاسق و فی صلاہ و التذنب و جارم در کعبہ با شہم چون دینی زارم نے بدر بدراہم نے مست ہشیام شہباز جہانگیر مہر و از جہاندارم</p>
--	--

کہ روئے رخسارم کہ طبل استقام	کہ صبح گئے شامم کہ شمع گئے نام
کہ ساقی و کہ جامم کہ مطربانم	کہ بر لب و مضامم کہ جنگ و نام
من عاشق جانبارم مشتوق لہزارم	من ترک سہل دارم من لبر عیارم
من دلبر نہانم بر صورت انسانم	من قادر جہانم حیارم و ستارم
فرو از فی ہستم خے ابدے ہستم	کایے بتہ نام کایے بسہ و دارم

احمد تو مجھ کو ان مایا جرحی تو ملان مارا

از مذہب پیدا رہی نیز ارم و نیز ارم

من مفلس گداہم اللب لب لبم	بی حال و مینوایم اللب لب لبم
نہ مرست غر و جاہی نہ مرست خاقان	نہ مرست دستگاہے اللب لب لبم
نہ مرست زندہ و در بر نہ گیم بار بھر	نہ غر و نہ گاہ چنبر اللب لب لبم
نہ مرست حرین یا نہ مرست کار و بار	نہ مرست دوستداری اللب لب لبم
اللب لب مر جانست اللب زونشان	اللب خود عیانست اللب لب لبم
اللب شور وستی و ز خود خدا پرستی	اللب ہم خود ستی اللب لب لبم
وز فقر با و ستار ہم بی ملک لب لبم	بی تاج و بی کلاه ہم اللب لب لبم
اللب نیست بودن مستی ز خود و بودن	انکہ ز خود و بشنوئی اللب لب لبم
اللب ہم نہ بان اللب دور مان	اللب و کفر و ایمان اللب لب لبم
اللب نیست بودن نہ نیست مرست بودن	مست است بودن اللب لب لبم

نی سرخان دارم بی ملک شهرایم
 فی خاک آید بادم از نوپاکن اوم
 کس نیست آگاه از من این شهر شیرین
 نه اسیر این دانه امیر خان دانه
 سیرت جام عشقم مست دلم عشقم
 عشق از منست پیدا جان منست شیدا
 فوجم گاه طوفان روحم بجان انسان
 گاه به بار آیم گاه به بنار آیم
 که احمد و علی ام که آدم صفتی ام
 و انانی سر قدسی دارای جن دنی
 نه بفکر است پرستم نه بدل نالهستم
 بی کام و بی دانه گویا سر زبانه

بهم نیست کار و بارم اللب لب لبم
 پاکست زان نهادم اللب لب لبم
 چون گویم اللب لب لبم
 من شاد به نشاتم اللب لب لبم
 مرغ بدم عشقم اللب لب لبم
 در هر دو من بود اللب لب لبم
 که مرغ که سلیمان اللب لب لبم
 گاه بار آیم اللب لب لبم
 که موسی نبی ام اللب لب لبم
 معبود عرش و کرسی اللب لب لبم
 من بوده ایم و هستم اللب لب لبم
 به کسب هر کس از اللب لب لبم

احمد ز سر روحی سر مایه فتوی

هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش بر نقشم عیالی من طحیر بیغم
 فی صیوت آدم بدم کنش و از بدم من
 چو یا خواجہ کوئین من یا قاتل قوسین من

دیگر کس نه در میان من می نیاید
 با خوشنیت بدم بدم من طحیر بیغم
 بی کیف نه بر این من من طحیر بیغم

روح الهی اندیشه من کی نیست کس
 من طالب دما به تویم من طبل خبر تویم
 بر عاشقی را پیشوا بر طالبی را مقتدا
 من خیم میخیم هم سباب من توستم حجاب
 من قاضیا زهر خیم من مفتی زاری خیم
 من یار یار دشمنی باور اگر دین خیم
 ما را به چم از عالمان را به ترس از پهلان
 من نزل بودیم بی آسجاده با کف و دین
 از کفر و ایمان مراد خطا و فرمان
 من عاشقان را به بر من طالبان انجم
 من نوریا که محمد من عشق ز دستم
 از کفر من بین شیعیان بین اسلامین
 سبق انما حق خوانده من وین طلق خوانده
 سر حلقه غوغاییم سر دفتر رسواییم
 از خون خود سیر آدم در سنج شیر آدم
 من جلد و شجره من هم عابد معبودین
 دفتر خیم صید به شکاش خیم و هر ورق

ما چند بوته لایس من محمد ویرینیم
 من مرغک ناسویم من بلخیرینیم
 هر در در استم و دامن بلخیرینیم
 من مصطفی را هم خدا من بلخیرینیم
 اسلامیان لشکریم من محمد ویرینیم
 عباد را رسوا کنم من محمد ویرینیم
 ما را خوف عابدان من بلخیرینیم
 این که تیرامیدان یقین من بلخیرینیم
 از درد او در مان مرگ بلخیرینیم
 دیوانه گان افسر من بلخیرینیم
 من حق مطلق آدم من بلخیرینیم
 فارغ ازین سر عساکران بلخیرینیم
 وانی که الحق خوانده من بلخیرینیم
 سو واییم هر جاییم من بلخیرینیم
 که زود که دیرا آدم من بلخیرینیم
 من قاضی مقتضو من بلخیرینیم
 سوزم همه جلد و سبق من بلخیرینیم

پنهان نمیدانیم دیوانه و شیوانم	آشفته و رسوا نم من ملحد ویرینم
هم عرش هم کرسی هم جبرین هم بختی هم	هم طار قدسی نم من ملحد ویرینم

احمد را به کافری گردست پیدایم	از جمله وینها شد بری من ملحد ویرینم
-------------------------------	-------------------------------------

بلبل باغ سر درم بقبر بقوا ہمیزم	مست و خراب بخودم بقبر بقوا ہمیزم
مال نوای مال ام طر قات الم	منزل ماه مال ام بقبر بقوا ہمیزم
هم سپهر و حد تم نور جمال خدم	برج جلال عزم بقبر بقوا ہمیزم
مایه بحر و کان نم طار لاسکان نم	بلبل بوستان نم بقبر بقوا ہمیزم
پرو کبر یا نم جام جهان نام	مست می خدا نم بقبر بقوا ہمیزم
یوسف مصر قدیم یونس عت استی ام	آدم جن و انس ام بقبر بقوا ہمیزم
روضه قدس را گل بر گل تار با بلبل	جز و نه و معنی کام بقبر بقوا ہمیزم
نوش اشکرا افکنم نیش زبر و شکم	هر چه نگه کنم بقبر بقوا ہمیزم
مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ام	ضابطه جن حصه ام بقبر بقوا ہمیزم
هم شکریم هم ناک هم شبریم هم باب	هم ز زمینم هم فلک بقبر بقوا ہمیزم
قبله قدسیان نم کعبه عویشان نم	مایه انس و جان نم بقبر بقوا ہمیزم
مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی نم	پرو نور حقیقتم بقبر بقوا ہمیزم
انج معانی نم نان گوهر کا نیم عیان	نیت کنی در میان بقبر بقوا ہمیزم

بر حسن پند احمد هم بر زمین محمد م
دارش ملک سرمد بقبر بقوا هم نیرم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ترا احمدی مرا بقبر بقوا هم نیرم

هر نفر از عدد شمس مصطفی باید زد و ن	چنگ در دمانی محی صفا باید زد و ن
اولش صدیقی کور انصر صدق صفا	بر دل مجانش هزاران حبا باید زد و ن
یا رعن بر مصطفی و نور بر شمع هر حبا	بر همه نه چرخ از قدش ثنا باید زد و ن
بعد جوف فوق کوا حق و باطل فرق کرد	رتبه عالیش بر اوج سما باید زد و ن
جامع قرآن وی النورین عثمان عثمان	و مبدع از مدح او دم از حیا باید زد و ن
شهر کرمی از خیالش مصطفی صفا	خیمه جایش با وج کبریا باید زد و ن
نیز آن علم و فتوت بحر و دو کان عدل	آنکه بالای فلک او را نوا باید زد و ن
حیدر آب و هست و سیکا کرم کان سنا	نعمه در وصف علی شیر خا باید زد و ن
الافقا الاعلی لاسیت الادو الفقاه	بر دم از فم اصفیات علی باید زد و ن
گر سجا تا سنجمان بطوب و کماله عزیز	دست در دمانان ال مصطفی باید زد و ن
ماله دلسوزانده از جگر و صیغ شام	از برای آن شهید کبریا باید زد و ن
از برای میوه جان عزیز بر نقشه	هر زمانه از سونا طهر ناله باید زد و ن
و ریاض مدح یاران بچو بلبل سحر	در شقایق خویش هر شست نوا باید زد و ن
عنو خط و بر بحر مدح سنیان با صفا	همچو خنجره صان و زبلی هیا باید زد و ن

<p>بعد صبحگاه اهل دین باید چشید هر که کرد و انحراف از راه شرع مصطفی طعنه بابر عقدا آنکه دارد میل قص گوهر عقلش نذر دجوان دلیل آبدار اهل بدعت را سر سرخت باید بختن نقش میل اهل بدعت محو باید رفتن خارج از اعتبات نیست اند قول فعل بهست ترتیب خلاصه آنچه پیغمبر گفت بهست ترتیب ثابت است از ترتیب عقل بوالفضولان خدای پیشگاه بزرگان هر که گوید فضل حمید را آری از همه</p>	<p>ساخته صفت صحابه چند تا باید ندون لایع بسایه که او را بر تھا باید ندون از دلیل شرع او را بر طایا باید ندون سنگ غم بر سینه اهل جفا باید ندون آتش دوزخ تا اهل هوا باید ندون بر سر اهل خوارچ پشت پا باید ندون بج بدکشان شاخ نارو باید ندون دست و برگشتای نارو باید ندون اندرین معنی جهان را صلایا باید ندون تن جدا و دل جدا و سر جدا باید ندون گفت اوصاف تو لشکر حق باید ندون</p>
<p>اعتماد بنیان احمدی کرده بیان بر کف پایش هزاران لوبها باید ندون</p>	
<p>چشم کشا حضرت مار اسپین نیست بجز ماد گرسه وجود عارض ملامت روشن است راه رفت گم و ز خود محو باش</p>	<p>بر نغ ما نور خدا اسپین عاشق ما باش تو مار اسپین آمنه و دست نما را اسپین باقی شود ملک بقا را اسپین</p>

چشم بلای مست کلاه قبا ملک بقا بر رخ زیبای است	ورته این شاد گدازد این مالک این ملک بقا را بین
بر رخ احمد طهره باز کن تا بش این نو صفار ابدین	
احمد امان بر شمع روان کن تا ندیده یک پس این را تو و خیالت هر که بشاید است از شراب سخن اقرب بر زبان از صوب و موهوم با یقین کیش مردانست از عشق بین تا جهانی را به پنداری زلف گریمینو ای که در منزل سی	اندر دیوانه گئی افسانه کن جمله از خویش تن به گانه کن از شراب عشق خود دست کن خویش تن را و مبدم به یاکن مرغ دل را به زبانی دان کن خویش را قربان آن جانان کن ماهر و یار زلف خود را شاد کن وریه او کوشتش مردان کن
احمد از نهارض نقاب خود گشا عالمی بر روی خود دیوانه کن	
هرگز ندیده ماه را چون تو به لطف برین نه خدای کن نظر و بطور وی بشر هر ذره خورشید و آن هر قطره بحر و آن	آتش زنده شمع ز جبهه کائنات بین تا سر حق را ندیده گشتا و غین یقین هر ذره تبیل معان هر خار و درین

بشای حشمت خویش بر بندگی مال کبریا	پنهان گزیده خدای آفرین ماهین
بندگی جمال خود می نشین می باشد	بسته تو ما را مهری در یکس و یکسین
تا چند در خواب روی عین قربانید	در آتش آینه می چون میستی اگر دین

احمد جمال خود عیان دیت و در کونان

گفتم ترا می نمان آن این بیت من بین

آمد آن شیر جهان باد مبارک یچون	عشق کز خیت ناگهان باد مبارک یچون
بهوش و خروید شد در صحن هوا بد شد	کار ز سر و گرد شد باد مبارک یچون
زخت مجو شد عدم ساخت می قمر	مست خراب بدم باد مبارک یچون
نخوت که بر گشته شد و عشق و نوشی	داد و ده به بجز بشی باد مبارک یچون
تا به عشق تافته را در نفرست تافته	گم شده بازیافته باد مبارک یچون
که به شغف بیک سر که به عجب همیکنم	کا و طرب یک نم باد مبارک یچون
که در بر قص فلک کا و بطوف بالک	و حدک لا شرب یک باد مبارک یچون
نیست جبین فیضون نیست فیضون	نیست در نور قاف نون باد مبارک یچون
و شمن اگر چه طعنه زد گفت از به نیک	عشق مر همت بس باد مبارک یچون
بهت مودر آنکه بود که در آن کشید بر	نیست مگر همین شتر باد مبارک یچون

عشق جنون از دی و او بجان احمد

با لک ملک سر باد مبارک یچون

چو توشه می نهال عشق بیخ خود زین کن عادتین هم هست غنی تبا آن در سافر شهر عشق شو عقل منبکوشه کعبه دل طواف کن تازره مجرعه هرگز عشق دوز دور ده حق قدم	گر تو عشق بر خوری بر خور نمی خوشیت گر تو خلیل اللهی جمله تبا هم شک گر تو عشق آگهی جان وطن و ن فکن در جسم بقا در آهسته نشسته زن بند ده وقت خویش شو سخت خوابی شکر
---	---

صوت احمدی همه نقش و نگار حق بدین
عشق کمال این بود عاشق خویش خوشیت

ای ذات تو گشته ذات ماین موجودیه هر وجود بالذات امواج بگوشتل دان این جمله جمال نست پیدا آثار شهودتست ظاهر حسن تو و عشق من یک جا	بے رحمت کیف بے غم امین ذات تو محیط بحر کونین ظاهر چه نگه کنی به بحرین بنگر تو جمال قره لعین از قبه سمارتا سماکین گوئی شده قران سعیدین
---	--

چون ذات تو بود ذات احمد

شد بعد حبه القاب قوسین

مقصود در کعبه بتجای طلب کن گردست یقین هست تر از راه خدا	مطالع و فتوح باز در تجای طلب کن مفتاح فقیرانه زمینای طلب کن
--	--

اگر دست بگونی تو درین راه دانی	اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
در خویش بسین هر چه بینی بتو دین	از راه یقین در همه جانان طلب کن
بوانند که در نیست کس ایجا که بینی	در جمله صفت آن یکسان طلب کن
این قطره بحر است ای بحر محیط است	بمطلوب دل خویش نهی طلب کن
موجود بذات همه شایست خدا	این گنج یقین دل هر چه طلب کن
اگر طالب حق تو درین راه خدائی	بر شمع خورش گرد چو پروانه طلب کن
در هر چه بینی همه اسرار خداست	این راه خدا عاشق مرا طلب کن

احمد مظهر خدا نیست بگوین
مست قبح عشق توستان طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان	نور حق بر سو تو دایم عیان
هر چه میانی جان دوستی است	آنکه اند صورت جانت نهان
نور پاک حق تعالی آشکار	بوده ام هر لحظه بر سو بتان
نور او گشته محیط جوهر	نور او بحر نیست بحر بیکان
من بگوش خود شنیدم پیشه	قطره ما بحر نمیگوید و دان

باز دریا میم دریا همزماست

این سخن داند کس که آشناست

بر گفته احمد سے بگو کہ کن
بر نور محبت سے نکم کہ کن

<p>احمد زاهد جبہ انیابے بشناس تو غولش را تحقیق اسرار قلندری یکایک گر زبده معرفت بجواب</p>	<p>از راه مویده نکه کن این دولت سرنگه کن دیر ولی مجرور نکه کن در نکته احمد نکه کن</p>
<p>ما آیت مصحف وجودیم در یاس محیط کبر وجودیم</p>	
<p>بهر عشقت لانیارم رزبان بر زبانه نغمه مدح تو در عبارت می نیاید عشق تو من شراب بهو حکم خورده ام از رموز سخن اقرب سالما دوش عشق از در دکانیم شب مرغ جان آتشیان قدس بود جان دل آمد ز شوقش در کنار عقل بیچاره کجا تا بد عشق من ز جام عشق خوردم و مجرب چون شوی فانی از ذوات خوشین</p>	<p>ز آنکه مهر شرع دارم بر دهن دصف پاک تو نیارم در بیان در بشارت چون بگویم ان نشان مست بهوشم از آن در هر زمان خورده ام من ز خمار اندر نهان از ره دل نمیدانم جان بجان باز شد آنجا که بودش آتشین باز از عشقت رسیده در میان عشق سلطانست و علم پاسبان مرد این شوازه کجا شد و جهان زین فنا اندر بقایابی مکان</p>

بهر چه بینم توئی غیرے کجاست از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد ارفانی شوے از خویشتن

از بقای خویش بینے این جان

عشق آمد بر من کفر و دین	کفر و دین بگزید از بهشتین
مرشد عشق گرد و چون کس	بیگمانست نشان از یقین
گر شوے فانی تواند ز خویشتن	راه حق نزدیک گردد هم بین
بنگرے در خویش آن محبوبا	عشق راحت نماید بچنین
در مقام کل سنازه عشق	بگذرے تو از آسمان از زمین
عشق آمد بر من پشوا	رهنما از اولین و آخرین

احمد از سوده او شد سوده

سود و سده مایه مر او شد بهین

بانگ برآمد ز دل جان من	آه از آن شاه سلطان من
گناه کند غم بخون جگر	گناه کند قصد دل جان من
گناه کند جلوه چو سحر و جادو	گناه شود سوسن بتان من
زلف پیشانش بدیم نجوب	آه ازین خواب پریشان من
کعبه مقصود من و قبله هم	سجده گز جان من جان من
اهل وجود من آن مرغ بهر	جان و دل من شه سلطان من

از ره دل خنده زانم گفت	کیست مرا آن شده قربان من
جان عدل گفت که قربان کیست	آن من و آن من و آن من

احمدی باز خویش نکو بگر	
جمله توئی اے مہربان من	

هر بلبل و رنج و محنت گریبان نال شود	هر چه حکم از دی باشد رخصت مادران
-------------------------------------	----------------------------------

نارسیده بر زمین آید جان احمدی	
گوئیم حکم خدا نازل شده از آسمان	

طلوعی کجاست چو تود لایز در سخن	نوشین میان مشه لسان شکر سخن
قرضت آنکه بر خنث آفرین کند	لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
و صدین لبست بشه شکر لبست	کاب حیات با دم علی است در سخن
و رباع بهر چو تو نهالی نخاست	سوسن بان غنچه و بانست در سخن
جز لغت زلف محال آسایش است	سوگن خورده هم نه گوید در سخن
اے باوگر کونے دلارام بگذرے	برگست حال باو بگو این قدر سخن
مدح جمال یا رب گفتن نمیتوان	مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست بگنجی بهر زبان	مار از زبان کجا که کنیز خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه بیج و همت	کافدربان عشق تو بود بیشتر سخن
اندن زبان ملک بگنجد بیان عشق	آرے رموز عشق تو بود بیشتر سخن

<p>چون احمدی حدیث سخن میکند بیان شاید که زین غنزل نبویست بدو سخن</p>	
<p>کوش کجا گئے سخن غمیرت ز حال کن آهوی تو خیزد واقف شو ز غلطیتن هر که سخن میکند سیت بگو تو در بیان غیر تو نیست شمعان نیست میکند سخن اگر نشوے تو آتش جرم زستنی زن لا اله الا انت مع تو هست ان چمن</p>	<p>کس چکند که تو نہ واقف سارتن چند توئی چو جا بلان محمودان هر مکان بر تو سخن همیکم از تن خود جواب ده اگر تو ز خویش گئے مقصدین آن توئی در بچہ نیست بس لطیف در صفت وجود تو حاصل جمله هم توئی ز فرشتہ معرفت</p>
<p>احمدی از بچہ و تنوے واقف سارتن غیر جو نیست جان من شمع تنست بی لکن</p>	
<p>در روز سر حق بسیار می باید شدن وز سر مستی بهر بازاری باید شدن در قضای کفر فغانان طمانی باید شدن وز رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن وز روم توحید حق بر دانی باید شدن بس جام دار بر خور دانی باید شدن از سر یعنی بصورت یا معی باید شدن</p>	<p>ر فرحق از جان و دل بسیار می باید شدن از شراب سخن اقرب باد و پیای چشید وز سر سر و منو مگر که نشد پیای لرزید وز حرم کله مع التیمه می باید شدن سیر اسرار انا الحق سر زمان باید کش سر سراز سر از توحید خود باید گفت و حقیقت حدیث جان و دین است بس</p>

<p>در ظلم و جور خود را در صورت باید نمود چون حقیقت و هوای حاصل جام عشق او که چون اسمعیل خود را زنج باید بستن که بخت سحر آلودم سخت باید بستن ذات پاکش جهان جو دویم در دست که چون فاروق از عدالت او بیاید کند گاه چون عثمان جیار پندید باید گفت گاه عیسی و ارحام خلق بیاید نمود</p>	<p>گاه مومن گاه از کفر می باید شدن پس برادر خانه خماری باید شدن که چو ابراهیم اندر ناری باید شدن گاه یکتا و رده و دلداری باید شدن پس مراد حلقه ناری باید شدن گاه چون صدیق اندر غاری باید شدن گاه همچون حمید کراری باید شدن که بشکل سید مختاری باید شدن</p>
---	--

<p>رب ازلے همچو موسے ہر دم ت باید گفت</p>	<p>همچو احمد صاحب ساری باید شدن</p>
---	-------------------------------------

<p>دلہ باسن کیوینا انا الحق زان انا الحق زن بدل گفتم چہ بنیانی چہ این مکہ میخوانی گرت دلدار میباید جمال باید بیاید اگر از خوشین و در زجام عشق محمود بدل گفتم ہے بنما و لم باسن چنین گفتا سرور زنی ہمیباید سراندازی ہمیباید انا الحق کسے داند کہ تر عاشقان داند</p>	<p>زین این مکہ میجوینا انا الحق زن انا الحق زن دلہ گفتا سیدی انا انا الحق زن انا الحق زن سرت بدایید انا انا الحق زن انا الحق زن بوجدت گرتو سرور انا انا الحق زن انا الحق زن اگر داسر ہے با انا انا حق زن انا انا حق زن چو سرور ہے ہمیباید انا حق زن انا حق زن رخ از کوئین گرداند انا حق زن انا حق زن</p>
--	--

دے دیوانہ بایر سہی مردانہ باید	گرت افسانہ بایر ناما ہی زن ناما ہی زن
چہ سہر سہر گردن نذر جان عقل ایتن	جہانے جلہ بچہ زن ناما ہی زن ناما ہی زن
درد و طلقہ مردان خود از خود جدا گردان	جہ پیشہ جو نام مردان ناما ہی زن ناما ہی زن
سہر خود جو گوے کن جو گاہن جوئی کن	پس از گفتگوی کن ناما ہی زن ناما ہی زن
ہوے یار گردانے سر عیار در دے	خیال دار گردے ناما ہی زن ناما ہی زن
نامنے کنج و ن خود بخار زرق فسون خود	وضوے کنج خود ناما ہی زن ناما ہی زن
نہان کنش زان کنش ازین گشتا سچ و ش	مہین گو نہر مانع شش ناما ہی زن ناما ہی زن

زا احمد نکتہ اشہود می بر جوشش مجنون شو

طناب را بر در دار ناما ہی زن ناما ہی زن

مطلع مہر صطف شفقہ از لقای او	منظر عین کبر یا بار کہ صفای او
مہر سپہر انوری جو ہر کان برزی	نور و کا و مہر وی تافتہ انضیای او
حلقہ بگوش فلک غاشیہ دار و مالک	وحدک لاشریک لک نہ قریبای او
قبلہ عشق طلعتش کہ بہ شوق و تیش	صفیہ نور صفوتش عرش زیر پای او
راہروان عشق را بہر مقصد صفا	در دستان یطیای شوق مبتلائی او
بندہ است آنس جان روح امیت یاسان	از پے اوست کہ فکان جلہ بیان فلانی او
مقصد جلہ جہان بہت بجا کز است	مہبط روح قدس از خاک و برہائی او
مرشد مصطفی لقب میر عجم شہر عرب	طائر قدس از نو شب گشتہ و دھائی او

<p>بازگشت به صورت ترک و ترانه دیگر</p>	<p>نغمه زند بهر بحر بلبل خوش نوای او</p>
<p>احمد لغبت و دامن کرده نظم و سخن</p>	<p>به ریحتم خوشترین ساخته خاک پای او</p>
<p>مفسد نایم آمده در گوی تو چون که ایان بروست پند مستندیم و زار و زار و خوار تشنه می میریم تا این ماجرا هر کس سوخته ناز می کند گر در روزی ز قالی جان بمحو مرغ و میان قید و نام رشته از جمل التیر با شمع</p>	<p>بایه زان آرزوی روی تو بو که آید در مشاطه بوی تو عاجزیم از عاونه از غوی تو بر که گویم آید اندر جوی تو سجده ما در چشم بر روی تو هم رو چشمه سر سر روی تو ماند و اندر حلقه های می تو گر بیایم تارک از گیسوی تو</p>
<p>بر درت افتاد و از همه بزرگتر</p>	<p>تا بود جهان را بجا که کوه سیه</p>
<p>ای جهانی جمله سرگردان تو خون عالم بر کف تو کس ندید لا اله الا الله و لا اله الا الله عالم را که در دست و دمدم</p>	<p>عقل کل سرشته و حیران تو زشت از خنجر بر زبان تو کس از دهن و دست و دامن تو یک ورق از دفتر دیوان تو</p>

گوئی سامنہ سائے از زخم نو اے بسا سر پاکہ چون گوی خست	ہر طرف سر گشتہ در میدان تو در میان این عدم چو کان تو
گشتہ احمد اکبر از سر گشتگی کس ننخواندہ حرفی از عنوان تو	
- اسی مرق یوش اندر کار تو جیہ و دستا را از سر بند برنگن این دین باطل از پیش گینہ در کفر و ایمان ستقیم از انا الحق از سنے در ہر مان بجای از دستہ غان برگہ ویش	باغ و ترسا تو در زنا رشتو با مصدا بر در خمار شتو بر شکن این جلد را و نیدار شتو راہ گہراں گیر از کفار شتو از انا الحق گفتن اند و ار شتو اہل سننے صاحب سر ار شتو
عالم تجرید احمد ستہ من از ہمہ کون و مکان سینہ ایشو	
ای جیفی دور خواہ از نام تو از نسیم تیرج شاد و مزاکندہ چون گدایان در دست طبع تو گفتہ انب لبش کاستہ نم نام خود از عاشقان دور افکنم	راحت خستہ دلان شاد نام تو نیر ساندہ کمر پیغام تو انتظار بستم بے انعام تو ای دل آفر خوش براید کام تو برز با نم کے روح بے نام تو

آرزو مندم که در هر صبح و شام	کے شود سوے من آن اکرام تو
احمد از قیدت نخواهد گشت	خوش بود مرغ دل اندر دام تو
چند جامی ساقیا از دست تو هر شد ابله که زخم وحدت چم چندان در پردها باشی نمان چون یقینت هست با هر ذره	نوش از شوق تو این مست تو انجین دافم که مست از دست تو تا چه خواهد کرد برقع بست تو هست هر هست هستی بست تو
احمدی با بال تو گشت چه غم	اے بسا سر با گشت به نیست تو
ای تجلای جلال هست نیای تو عکس میت در در کن گشته بند پر تو می احسن میت یافته در کائنات از نفخنا فیه من وحی و سید عشق تو عالمی یوانه از رفیقین مشکینت دام هر دو عالم دالت است یا باین یقین بر جمال است عاشق زهر مان و از دل عاشقان بر دهم سوز شرب بخود	هر دستان حقیقت قامت عنای تو هر دو عالم در لباس کسوت نیای تو در نهاد جمله عالم روح جان فرای تو وزر موز سخن اقرب بکلمه ایمای تو هر دو عالم دالت است یا باین یقین مبوش ز نایان عقل عاتقان نیای تو خلعت حسن خدای بر سبت بر بالای تو و ده چمناسی از فرود باو و حمزای تو

	<p>احمدی لاسلمو دانشد زلف تبان سے بنا تخم تاجہ خواہد کردین سو دمی تو</p>	
<p>سلسلہ عشق بگیو ہے تو چند کسم جو غم ازخوے تو رفت ز تن جان من از پوسلو تا چہ کند سلسلہ موے تو خستہ دلم غمزدہ بندے تو سجدہ عشاق برابر دے تو</p>	<p>نور خدائی ہمہ بر دے تو ظلم تو از حد بہادر گذشت آہ کہ در من اثرے بیش نیست ما کہ بروے تو سر ہیہ ہم دلبر من چند زلے تیر غم یوسف مائی تو دیرین در گاہ</p>	
	<p>ناظر مجنون خراب ست و خوار احمد مسکین دعا گوے تو</p>	
<p>حیات جاودانی را نشو خودے بگذارد در را چشمو بر آبد و بار جملہ پادشا شو بیاد و حجب و حدت آشنا شو بر فر من یرانی یا بقاشو</p>	<p>بقادر خویش اگر جوئی فنا شو توے مقصد خدائی جملہ وجود انامحق زن تربت بچو منصو تو در شہوار سی گرد بائی گذر کن بازہ تحقیق یک چند</p>	
	<p>اللا اے احمدی گرنیک طے بقادر خویش اگر جوئی فنا شو</p>	

اسی جہالت آتشی و آتش جانانندختہ
 فطرت تو نقش نقش این و آن اندختہ
 چہیت این عالم صحرای ہستی و زو
 تا مگر سیراب گرد و زاب عرفانست
 از بڑے زندگانے زاب حمت خاک
 کردہ پیدا گلستان بہار جو و نو
 یک کہ بستمہ کردہ در عالم خوشیست
 از سماع سخن اقرب بربان مستان عشق
 از ہواے قرب قرب مرغان قدسی ہر زمان
 آفتاب فطرت یک جذبہ داودہ عشق
 تا مگر یاب نشان بے نشان را آدمی
 ہم بنور خود مگر بیند جمال وی تو
 بر کشیدہ از بڑے خاک نیست آسمان
 بر فیضائے کبریا کوں صبحی زردہ
 نور غمت خرمین و ایمان باطل نہوختہ
 کے تو اندلان توحید تو ہر تر و آ
 چہیت سیکین زوہ مالان و رشیدیست

پر تو رو تو نورے و جہان اندختہ
 بر بسط لاسرکلان نقش مکان اندختہ
 ز آفتاب حسن خود بانی و ران اندختہ
 فیض فضلت و مہمان کن فکان اندختہ
 نشترہ از بحر کرم و کشت جان اندختہ
 بیلستان دل و گلستان اندختہ
 لفظ شیرین گفتہ شود و میان اندختہ
 نمانے از وہو معکم جا و دان اندختہ
 نقشہ ہای خوش نوا و آسمان اندختہ
 قرۃ ہاسے از زمین بر آسمان اندختہ
 از مثال ذات خود و صفائے ان اندختہ
 درد و چشم از نور خود کھلے عیان اندختہ
 بر بساط خاک ہست ہفت خوان اندختہ
 گوے وحدت کف چو گان جان اندختہ
 تیغ قہر ت گردن فہم بیان اندختہ
 غیرت حیرت بجان ہر ذروان اندختہ
 قطرہ دیدے کو در یاد و زبان اندختہ

در حقیقت جمله عالم از جو خوش پیش نیست که بنور قدرت هر ذره آخر رسد	خود و چون بنیان مار و گمان انداخت ز آنکه فهم انجیا نگید دست از غمان بخت
آنکه در هر لحظه دارے نظر بدوستان یک نظر بر روی احمد دان میان بخت	
من کیم از دست برون رفته هیچیکس از مطمح مصاحبان سوخته و ساخته با در دوغ جرعه حبش مجلس منجوارگان پیر مغان راشده از جان بخت	در سر سو دای جنون رفته از سر طامات برون رفته بے سر دیاس ز سکون رفته نیست می از کن فیکون رفته در همه ز راق و فسون رفته
گشته تمشیر ملاست شهید فرس تا پای بجنون رفته	
چند آئین شکل دیگر کرده خاک را از تاب مهر معرفت	جان ما آشفته از سر کرده بهر از صد کان گوهر کرده
صد جو احمد گشته آشفته متو چند آئین شکل دیگر کرده	
اولی دم خمال و منت عیان انداخته افزایش کائنات نقصانست فی ذل	عین البقینت دیدن او ارمعه ز رقت در آینه است نمود آینه

باموج بحر نیست و دلی و معاینه	منه یکیت که چه باست مختلف
آن روسته را آینه دیدیم هر آینه	اگر صد نیز آینه شد لیک و یکیت

گر دیگران بدیده ندیده دیدنی	
احمد جمال دوست بدیده معاینه	

میکشد ز جنت خروم هر دم زهر آلوده	عشق مستی می فراید بے شراب باوده
گویند بد زده مهرش بس افتاده	خاکساران جهان بر زده علی بنده
او کجا آید نه و در تنه و سجاده	هر که او سرست از جام شراب عشق شده
رو به خود را نماید عشق در هر جاوه	چون طریق عشق باشد جاوه مردان و
ز آنکه بد باشد بنده و بچو تو آزادده	عقل و حرص از دوشهوت آید در خود جمال
مستند بود و مستند بیدل و جان دوده	گر کسی برسد ز حال خسته عاشق گوی

پیشینه احمد نظر باز و دیده و جنونست	
کے گذار و از ملامت عادت متناوه	

تا شود دیوانه تر دیوانه	ساقیای ده مهرستانه
برگزین عشق را مردانه	عقل و جوش زیر کسبونه
گفت در هر خانه دیوانه	گفتش دیوانه جعبه تووم
در جهان پیدا کنم افسانه	هر دم بر دار غم منصوره
مردمان چشم در هر حانه	اشک خونین بگریه از غم

<p>من ز جام و حدش مستم مدام بلبل لاهوتیم در قرب حق کائنات تخم کو حید خدا ایدل اندر در عشق آتش نہا میزند تیر جفا زان ابروان</p>	<p>نست چون سانی ہر جای مے ندام هیچ جا کاشانہ بالیقین ان جان وخت و ہرزمانے کمتر از حنائہ ساختہ جان و دلم بنشانہ</p>
<p>احمد دیوانہ بر شمع رخس سوختہ نہر خطہ چون پروانہ</p>	
<p>ساقیا جام مستہ ترم درود بچتہ شوزین شراب بچتہ می دہن باغ گیر و بادہ بنوش رو سے بر رو سے دلبر سے میدا</p>	<p>جام قربت مست عشق وہ در تناسے جام مردن چہ نقل کن نار و سبب پستہ وہ لعل بر لعل مہوشے مے نہ</p>
<p>احمد از طعنہ سے تر سہ تیج گر ملامت کسند از کہہ وہ</p>	
<p>دیدم نہال بار ہویدا و آئینہ گر از رہ یقین حقیقت نظر کنے بر صورت بشم چہ نگہ لیکتے مرا گر آستانے عین حقیقے کونکر</p>	<p>در آئینہ معاینہ دیدم ہر آئینہ السان نقل ست مصور ہر آئینہ از راہ حق نگر کہ حقہ ہر معاینہ در یاد موج ہست کیے در معاینہ</p>

احمد بخش خوش جمال خدا بدید
چشم خدا می بین و گردان هرگز نیند

شکل چه خوب بر سر زیا نهاده حسن جمال خویش تو اظهار کرده غیر سے کجاست کز ده معنی نظر کنم غوغا و نوچیت توئی ذات محض ما برابر برق از رخ و اظهار خویش کن کایه شکل آدم و حوا را مدے در بوریای لفت چه دلها بسوخته خود گشته بصورت و معنی تو شکار دست جمال خویش تو بیرون کشیده ارنے بکود طور و ماد تو گفته موجود جز وجود تو و دیگر موجودیت یا نوار ذات خویش بخورشید داده تاب جمال خویش آتش فلکند در اصل کار طالب مطلق حق توئی آدم چه ذات است چرائی تو در میان	حسن لطیف و صورت رعنا نهاده ذات کمال خویش تو زیبا نهاده وانشد توئی بذات چه غوغا نهاده این شور و کوشش بخلق چه عمل نهاده عشاق را از حسن چه رسوا نهاده کایه بسان عیسی و موت نهاده بالای دار عشق چه سرها نهاده انگه هزار عمر برده با ما نهاده نامش میان مایه برضیا نهاده انگه بسنگ کوه بکله نهاده نام است اینک اسم مستی نهاده امواج بحر سیر بریا نهاده نور خجالی خویش تو دریا نهاده تو در بذات خویش هویدا نهاده القاب خویش آدم و معنی نهاده
--	--

انظار حسن ورمغ و ترساناوده	انسان غلامیت نمود و از بهر کمال
ایمن پرده بر فلک چرخا کاناوده	در پرده و پرده مارا بهی در
ذات بستر بصورت اعلیٰ انماوده	پنهان و آشکارا توئی نیست بحکس
نورے زوات خویش اهما انماوده	هر ذره افتاب صفت یافت تباشی
یوسف بهمانه بر بخت انماوده	مجنون توئی و بی و محمود هم یاز
داغی عشق بر دل شیدا انماوده	جانهای عاشقان همه بر باداوده
و عده حیرا بخت ماوانماوده	دیدار تو بروی تبار نقد این نهیست

ذات تو احمدی همه معنی از دست
اوصاف ذات خویش بصیر انماوده

چون کدایان بر کمان نیر	شاه من آمد بر بر ویزه
به ورت می کشیم ویزه	جز ورت چون در کشیدم
بالکدایان بگو چه استیزه	مفسد نیم یک و می بنگر
بدی بر حساب ما حیزه	میکنم خاسته بر و حساب

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به تله نیر

نورے مصوت تو و آه بهمانه	ای صورت بصورت معنی نشانی
لے صورت ترش و صورت نشانی	و اشک صورت تو نیاں چه نمود

دریا و موج ہر دینی وان معمرن بر صورت لبث کہ نمودار کردہ	این بھر میں کہ سچ نثار کرانہ جملہ تو نے دوست کسے دینا جز وحدت تو مسیح نہ دینا جز وجہ ارتق نکتہ نشینا
--	---

احمد تو سر حق چینی فاش پیش خلق تزو یک خلق هست سحرہ فسانہ	
---	--

شکل لبث بصورت زیبا نمودہ انسان خلاصہ است از انوار ایزدی کنسیت و جہان بہ انوار ذات اوست و صورت لبث کہ بیدار کردہ ہر قطرہ کہ هست زوریا حسن است انسان است سر حق نمود از و جمال و ہر دو کون نیست بجز غات آدمی آدم بشکل خویش تو اظہار کردہ ازمان ہمہ کیست تحقیق اصل کار ہر دم ہر صفات بہر شکل آمد اندر کلام خویش نمودی نکات مژ	در چشم عاشقان ہمہ منے نمودہ بر صورت کش جمال چہ زیبا نمودہ آیات حسن را ہمہ عجب نمودہ لے لبث کجاست تو خود نمودہ ہر دم ہندار معن زوریا نمودہ ترکیب ذات کردہ کہ مال نمودہ اندر صفات خویشی ہمہ نمودہ بایں و کر بصورت ہست نمودہ بتجانی کہ بہ راتہ یک جان نمودہ آہ بدین صفات سینی نمودہ عشق رلہ روز ہر دین نمودہ
---	---

پنهان گویمت سخن عشق گوش مار و الله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین سخن تو گشت مبتلا
یرده ز رخ فلکند تو عهده نموده

خداوت ابل حقیقت خانه شمار به بر که دانه خرم وحدت جرعه خود افشین هر که در یاد روز بسته تو حید خدا هر که او دلم حقیقت نیز بند منذور تا نه در یاد روز غم عشق برتر دهنی با فصولان که رسد ستر تو حید خدا از لب سگین باغ و نیزار گان اجره چون روز نه بر سلاطینت یک زبان عاشق را از ناشناس جمال نهوش	قبله از باب حاجت بر و دلالت جای او اندر حقیقت خانه شمار به در مقامی مع الله است عاشق را به در شریعت مرد آونیمه بر و ارب از بیان هر زمانی بر زبان مساتر مرد من و حقیقت صاحب ارب از نهانان جبهه و از خرقه و زنا ربه اندر و ن خرقه تو حلقه زنا ربه چشم از راه معانی هر زمان کسار به
---	--

احمد از بوی شربت شربت سست بدم
حلقه دیوانگان او را همیشه مار به

نظار جمال خویش نه عهده نموده هم خوشترین خویش نمودی جمال خویش والله که غیر نیست این کل کائنات	در چشم عارفان همه پیدا نموده اندر جمال خویش چه زیبا نموده در کائنات حسن خدا را نمود که
--	--

اظهار کرد حسن خدای چشم خلق	حسن جمال خویش چه بیامود
وینما کجاست جلالت بین و مہر	غیر کجاست در ہمہ خود انمود
اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش	از رفر عشق بر مغ و تر سامود

در چشم احمدیست جمال اعد عیان	
بر چشم احمدی ہمہ منے نمود	

در خویشین بہرین و مکن کسے نگاہ	در صورت تو گشت عیان معنی آ
انسان نمونہ نیست ز انوار ایزوی	خود بہ شناس و بیج کسے از مکن گاہ
واللہ ہمہ نیست تو و جہان ات آدمی	در صورت بشر نمونہ نیست شہتہ
اگر شناس بحر خدای بخود بہرین	عارف کند مدام درین بحر آشنہ
مقصود ما از کعبہ و تہمانہ بیج نیست	مقصود چو ات است ازین نجاست
اگر نیست آگہ از تو کہ اینجا نہ میکنے	در صورت خودی بخدای تو بادشاہ
ابلیس را بنو خنجر از جمال تو	بیچارہ را ندہ شد کہ غلط کردی جگہ گاہ

احمد ترا چو کس بشناسد چه چارہ	
زین در ذلے دولت ہزاران ہزار آہ	

ہاں از جمال روی تو آدم نمونہ	وز عکس تاب حسن تو عالم نمونہ
واللہ کہ ذات است عیان صبر بشر	خود آشکار گشتے تو آدم نمونہ
بر روی مہوشان کہ جہان نیست مثلاً	حسن تو اندر انہست ہر دم نمونہ

<p>مریدان محمد جا</p>	<p>۱۰۱</p>	<p>احمد چشم خویش خدا را بخت بودید بر عارض تماست مسلم نموده</p>
<p>والله بشتر کجاست همانا تو بودی خود را بشکل و صورت انسان نمودی از ناز و نگرش به جهان را بودی کین در روی اهل معانی نکشود کین ننگ شرک کز دل امان زدود کز حسن خویش در رخ خوابان تو بود هم خود را بوصف خویش تو خود دستاورد در راه جست و جوی چه سه پانمود ولهای خستگان تو به عشق آزمود</p>	<p>در صورت بشر همه عالم را بودی آن دیده در کجاست که در یاد این بودی آن خدا و خال زلف آلوده احول که چشم راست ندارد چو نگار در غور این سخن نرسد جز دل سلیم ولهای عاشقان نشود جز تو مبتلا در به صفت تو کجا رسید این عقل به تیر ولهای تبیب عشق سر سیمه کرده جانهای عاشقان همه بر باد دادی</p>	
	<p>احمد ز غر عشق همه فاش کرده راز مکر ز سر خدای شنوده</p>	
<p>از صحبت جهان که و بالاک گرفته بورقاف قرب گوشه چو غنقا گرفته از مر و خم سیس تب اگر گرفته از خاک بے بقا دل وانا گرفته</p>	<p>زلفت بقاف قرب چو غنقا گرفته اهل دلمه ناندورین خاک بویا مردم کجاست که در معنی و نه زنگنه فیاض و دل انا</p>	

در خاکدان و هر چه بنید دل سلیم	از دهر پیر بلار و بالا گرفته به
یارب خلاص که ازین دهر پیر بلار	زین دهر پیر بلار دل ما و گرفته به
<p>احمد بن بدول تو دین تنگنای بهر</p> <p>غزلت ایقان قرب چه غنقا گرفته به</p>	
ایکه در بند اهرستی مانده	روز و شب بت پرستی مانده
طایر فداست که در بندش	در مقام زیر دستی مانده
بست بالای فلک پارتو	گریه اندر جاسی پستی مانده
تا چشمیده چون انجام تو	سے فداخ در چه پستی مانده
<p>ماندور یا هم در یا هم ز ماست</p> <p>ازین سخن گو یا کیسه کو آشفت</p>	
در صورت بشمار آینه را کرده	خود را بدین طریق پیدا کرده
در عالم صبر و کمال فموده	لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اسرار غیبی با آنچه نماند بود سالها	اندر فتنه کون تو اظهار کرده
جانها سطلایان هر چه بر او کرده	سر با سطلایان اسیر او کرده
در هر چه پیش پدید بود جلوه خست	در هر طریقه چشمه متوار کرده
نور جمال بر رخ خوبان فروزده	جسمه جهان محیط با نور او کرده
راز جمال خویش بجهانها داده	عالم عجز از صیقل با سر او کرده

<p>بر بود که ز غم زبانه جان عاشقان و اما بستان ز غم زبانه بر بود و بر بود با چه شعبه زبانه می گشت</p>	<p>عشاق را عشق گرفتار کرده جانها را طره طره کرده معلوم نیست اینکه چه میبار کرده</p>
<p>-</p>	<p>احمد ز شمع رو تو یزدانه سان اسبخت جانها را شمع شکر بار کرده</p>
<p>ای دل ز غم می سوزد از مات سلام از خوشبختی که سستی معصوم کنشتی قوتش بدلا بود که در عالم لکوت پیدا و عیان تو در بهر مقام تو هم با دود و پیمان بهر حسه کجی نماند هم عاشق و هم شفی هم صادق و هم صمد آن مظهر دین را که آن بحر قدین را که لے منظره رمانی و آیت ربانی</p>	<p>بر دوست به پیوستی از مات سلام پس نوحه گشتی از مات سلام الله انظار بهنا سوزی از مات سلام الله بیای بهمانی تو از مات سلام الله هم گنج بویانه از مات سلام الله هم رازق و هم رزق از مات سلام الله آن نورشین را که از مات سلام الله و صومرت انسانی از مات سلام الله</p>
<p>او صحت تو شد سجده از مات سلام الله</p>	<p>امر و ز تو احمد مظهر سبانی سر</p>
<p>رفتم بدو در میان سخن که چاه زخمت از زلف پرتاب</p>	<p>دیدم ز گوشه زوبان من عشاق از راه گشته از من</p>

گفتم بدرت پناه گیرم	گفتا چه خوش آمدی تو خنده
در حلقه ماوراء و بشین	و انگاه شرب نوش گه گه
با خویش مبین تو صورت با	ما بیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بین
در کسوت این گد است آن شه

بستیم به زنج ز زنجیر به	ولیکن طالع نیت از بهر به
زهر بهیم ز صد غرور ز گیر	که یک ذره هنر از گنج ز به
زمر و بے هنر ز پیر دل	که از آسیب ایشان یزد به
نباشد هیچ عاقل نزد بخت	که از نزدیک ایشان دور به
همیشه از خیالات عاشقازا	دل و دریم و جان و خطر به
چو من وصف هانت با گویم	و هانم زان حکایت پر شک به
ظهور مرد و انا در نفر شد	همیشه مرد و انا در نفر به

فغان از بخت خویش است احمدی
که مستحق این حکایت مختصر به

ما در جان جمال خود نقاب ندیم	پر تو می از حسن خود بر افتاب ندیم
شاید لا هوبت ما در بیم زندان است	آبد به مرست از عارض جاب ندیم
تا زلفش بر پیشان گشت گردنمارش	عاشق از این سر به درج و تاب ندیم

تاسیم زلف تا پرده صبا انداختن	اندرون تو یحیی معکنا باندختن
چون ز جام و بهو معکم خور و احمد جرمه	خویش را اندر خیالات خراب انداختن
<p>بایت رنجه بان و ز فیض فضل برین</p> <p>ز غریب عشق سلطان فی برون شوازم عالم</p> <p>چو از نیشاق سهرستی سبق از تن نشان جا برد</p> <p>توانم که دوست حق کرے که از تو جمله برگرد</p> <p>چو خود را حمایه در پیکر بقا اندر بقایا</p> <p>توانم که روگردانے که از خود روگردان</p> <p>بگویش جان دل بازی پس انگه دست بخت</p> <p>مرد سرگشته بر جان فدا کن جان را برود</p> <p>همای همت مردم ترا بر خود و جان نیز</p> <p>برای کعبه محبت بسجای منزل</p> <p>مشو و بنده خویشی که خود بینی ست گر نشینی</p> <p>برای عزت ساعت کسی رنج آید آن آید</p> <p>و نینست که تا کی خود دیوان میکنی منزل</p> <p>علم بالای گردون آن چو مرغ عشق برست</p>	<p>کر شد سلطان فضل او ایسا عشق با</p> <p>نگین اندرین خلوت اگر منتهی بود</p> <p>میان بزم جانبازان و انبو در اینجا</p> <p>توانم که وے حق نی چو از خوب بیجا</p> <p>شوی زنده با و دانه چو از خود و دیگر</p> <p>توانم که جان جان نی که از خود واد بستان</p> <p>و گر نه تو کجا دانی کمال عشق بجای</p> <p>چه خوش باشی و درین گلشن جان گلستان</p> <p>بسیار نیستی که انجا دوست از جماعت نیستی</p> <p>که قطع راه بس شکل برین نقاشی</p> <p>مشو در راه انباری که انبار نیستی</p> <p>شوی فرسوده و غمناک خط تن آستان</p> <p>چه میکردی این راند چون غول بستان</p> <p>که چون دم تهن تنی شدی تو مرغ روح</p>

چو بوی پر سیدن بر بزمین و نشست مشک
چو داری یوسف اندر چه بکر چند غوغائی
بسیلانی رسی گانجا سرن آوی بر گرد
تجملای خوش آنجا جمال از دیده بناید
محیط قاتلان گردی چوین یایی بپایان
فضای کبریا و کسنی پرواز بر غایت
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام
نه بجای و نه نوران آنجا ملک فی فرمان
نشاست بی نشان گرد و فنا اندر فنا گرد
بلک لم نزل مینی جمال باو شای
سیلان نیز ملکش کینه بند و بوست
جهان بانی و سلطان ترازید بالا اید
بجای و شعی نمی شاید ملاک اندران غمت
همه هستی عدم مینی تبه نو قدم بین
نوامی مرغ لاهوتی بر قتل روده و لاه
عنایت ربوبین کرده بگفتا چند غوغا
ترا آن بایا احمد که از افشای سر حق

که دیوانه سبب اینی بکشد شکل انسانی
طلب کن نشان یایی چو جبه کعبه
نمایانی درویشی نذر در خم چو گانی
شود ذات تو مستغرق بنو فوات توانی
شوی از چشم ناپید چو سر مرغ بایانی
جمال حق عیان مینی دران مختار و حافی
عیان اندر عیان مینی همه سر زبانی
نه آنجا نقدی و نه آنجا تیغ و نه آنجا
نماند زده در تورسی و روی بسانی
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلای
که کوس بیهوشی زرد و لایم جهان بانی
که اندر صفت اعضا توئی چون پیر بانی
بدر بانی نمی زبید ترا طائوس بانی
نه تن آنجا نه دم مینی زنی از صورت فانی
بهر تگاه روحانی و میل خوش الهانی
بیایک جرعه می خور ازین نه بحر غمانی
زبان او گشتی هر دم فرومانی بحیرانی

منو دارم من از نور اسکی	نه من تنها که از مه تابا ہے
ترا آئینه بروست و او	وران آئینه بگره چو خا ہے
اگر طالع شود نور حقیقت	به بی جملہ شیارا کما ہے
نه نقش سر سہری صورت تو	مگو در یاب گردانامی ہے
خرو مندی باند سہراں کار	چہ داند سہراں نہای ما ہے
تو قدر قیمت خود را چہ دلے	کہ اندر ملک دل شہناشا ہے

بروے احمد سکین نظر کن
الا اے اہل دل نقش اسکی

تا عشق نہا دست دین سینہ اسے	واللہ مرا از دل جان میت ہرے
دیوانہ بجز ما دل دیوانہ سازد	ابجنس مع ابجنس توان کرد قیاسی
بیزارم ازین طائفہ عقل و ہشیار	بافرقہ نا اہل مرا نیست مساسے
این آئینہ دوست نامہ کہ بہ بیند	در راہ یقین ست ہمون راہ شناسے
ہر دم بود آنکس کہ درو معر حقیت	مردم نتوان بکفت بنے و براسے
ما حق بہ بنیم و شناسیم حقیقت	زان چشم نہاوند بران پنج حواسے
ہزار کہ دل دیدہ و دین با ندازد	بیچارہ فروماند گرفتار ایاسے
کہ صورت مجنون ذکے بیکر لیے	محبوب و لم آمدہ ہر دم بلباسے
الحمد زہ رنگ چو تجرید گدافتست	سرمایہ خود ساختہ جرمی و پلاستے

ای طائر قدسی که دین عالم فانی یارب تو چه مرغی که تیرا کس نشناسد در صورت آدم تو چه روانه دای اسرار تو با هر دلم نا ابل چه گویم	قدوس توان خواند که در عالم باکی چون جای گزینی تو دیر قیامی اوصاف تو بر معنی حق است چو خاکی حق را نتوان گفت بر عالم شاک
--	---

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقه ناصیه ازین عقد دلبری

این چه پشورست اینک در بزار عشق آگنجی آتشست را کس ندیده عالمی آسوخست راه آدم خود زوی و رانده ابلهست سوزنی را خود حجاب عیسه ساختی	این چه پشورست اینک ابراب و پشیمانی تینست آلوده گشت خون قان سختی خود انا سختی گفتی و منصور آسوخست رشته امید مارا جملگی گسیختی
--	---

احمدی اسرار مردان املو با هر کس
چون لعلاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی هر ذره چو آفتاب تابانست امواج و بحار رایکے دان چون نیست شوی محقق آمد	وے ذات تو در نقاب معنی از تابش آفتاب معنی این نکته فکر در آب معنی اسرار تو در کتاب معنی
--	--

احمد همه است مظهر حق
بر در و سهل حجاب معنی

خون من رنجیت پارے گئے

شکر عشق تاخت بے گنہ

تھون من خود و فراق ہے

نظر سے سوے من نہ رو گے

مهره مهر، سیخکاه ناخت

خزیمان کز کرم ماخت باوشت

مہوش و مستلم ایک نظر ہو

دل و دھڑکنا ایک ہی

که سارمندی گفته

روندافہ کی لکڑی

کر و در کوزه حضرت گرفتند و با

کہہ اما دنا وروستے

صبر محمد قنادر به غم

مرچسان میگذرد قهری

ایڈل وفایطائفہ سوفا مجموعی

ترياک جانفرازالت دہا مجوس

نامہ وفا نگہ کہ فی نامہ و فی نشست

از نغمہ درو تیرہ تہ جامہ صفایموس

نقش صفار صفی امام محمد شاد

از شام خشت سال تو نشو و نما مجھے

۲۱. روقا نہاند در سخاے وفا

در لہستان و ہرنال فامجوسے

در شهر ما و فامیله ممی کیم است

در تنگنای دوزخ کس کیما مجھے

از شهر که وقت خورشید است

ازم و غنث ہی اخرونما مجھے

کونہ خدائے حق و حقیقت و شہنشاہی

شہر رنجا و خوارزما نامہ مجموعہ

نک: گزینہٴ مستندہٴ فتنہٴ

ماہنامہ روزمرہ صفا محکمہ

در هر روز ببلند بجا است بجا
در هر روز ببلند بجا است بجا

خواه نصف از طائفه امامی

<p>بکفایت و شندیدان ستم کلی است ای دل کنار و گدازین شهر بیخاق اهل بد و است جملہ اکابر بشهر ما این شهر کربلاست لیکن بیلامدم هر دشمنی که هست بجز آشنایانست</p>	<p>زین شهر نیست عادت پراغلامجوی ای دل سرور و عیش دار غلامجوی اعلام صدق لطف اهل هوامجوی خون خلق ریختن از کربلا مجوی ترکیب دوستی تو ازین آشنایان مجوی</p>
--	---

احمد وفاخواه ازین شهر میوفا

ای دل و فاضل افقه میوفا مجوی

<p>ایدل بکدام کار و باری دور علی گئے نہ سفتے شد عمر عزیز و یقین فعل از طاعت حق تو گشتہ غافل آسوده نشد ز مافقیری در غفلت رفت عمر بر باد سہلای سہر نیست الا حق تلج ای دولت آن کیسکہ بگدشت بر در گہ بی نیب ز معبود در حصص و ہوا و لہو بازی</p>	<p>مشغول کدام روزگاری معلوم نشد کہ درجہ کاری نامد ز تو هیچ حق گزار ی در بندگی خدا بی عاری مظلوم نیافت هیچ یاری دل سوخته شد ز خانم کاری ای سر تو سزای سنگاری در طاعت حق شبان کاری دلہا ہر دہان بجان سپاری این عمر عزیز میگذاری</p>
---	---

چنانچہ

فساد واکہ دہند نامہ بروست
تخم عملے گئے نہ کشتے
گاہے بخیاں گنج و مالی
کہ درپے وصلی خو برویان
باز آئی ازین خیال بازی
سر سو وہ نشد بجاک گاہے
خود را تو مکن سیاه نامہ
افسوس کہ عمر رفت برباد
گاہے بشراب و گاہے مست
مور غفلت است خواب نایم
یا رب ملک جہان پناہ
مارا تو بدست نفس مبار
چون برو تو ہمیشہ نالہ
وہ مجبوع خلق آبرودہ
آن روز کہ روزِ شہر باشد
بر هیچ کسے دل نہ بستہ است
اچھ نہ بد تو التماس کرد

افسوس کہ مجھے مذاہ
وز آخر دم بگو چہ کارے
گاہے بغور شہر مایہ
کہ درپے بوسہ و کنارے
تا چند ورین گناہ گاہے
دین جشمہ مانگشت جہاں
بر خویش مکن تو مگواریے
وہ بانی و لہو و خاکسارے
گاہے بفساد و گاہے بخراب
مستے کہ نیافت ہوشیارے
تو بر ہمہ خلق کرو گارے
چون بر ہمہ چیز ساز گاہے
بیچارہ شکستہ دل بزارے
وز دی تو پیرس شہر سارے
از ہمہ کلمہ بمانگا ہارے
وارو بدرت امیدوارے
از لطف و راز چہ ہارے

مے دوست بیا که جان مانی

مردیم همیشه در فراغت

شب روز و انتظار مردیم

مجنون صفتیم بن دوست

در کنج بلا و محنت و غم

بیت الاحرار است خانه بی تو

من مانده ز تو خراب و بچو و

از دست نصیب دیگران نش

من بی تو دمی نمی پایم

پای بند غم ای نگار

ما چند نهان کنی تو این درو

ریحان شده ام جو مرغ اسبل

بنمای جمال خود بیک بار

من طاقت هجر تو ندارم

بودی تو همیشه پیش چشم

رنجیده مگر ز من بر رفتی

چون مرغ بنی طسیم در غم

بیگانه مشکوکه آشنای

تا چند کنی ز ما جدائی

باشد که زور گوی درائی

در محنت و دور و ابتدائی

ایدل تو هنوز بیوفائی

وین سخن چو دشت کربلائی

تو خود همه روز در هوائی

ما را همه وقت زهر خانی

بی ما تو بگو چیکه نه یائی

این بند چرانی کشائی

پیدا است که در غم و غنائی

در بیرون جان ما چرانی

وز رنج و فراق ده بای

ای مولس جان من کجائی

یک لحظه بگو چرا اینائی

کان رویی چو نهائی

در ددل ما سبب شغنائی

مدیف با مدیف
 دیوان احمد

باشد که کنی گمے ترحم	در کو به توے کنم کدائے
آخر کرے گدای خود را	لے آنکه بحسن پادشائے
بهستم در انتظارشها	باشد که بشی چو مد پائے
بی صحبت همه و بارے	کنج دو جهانست مینوائے
والله که زهره برتر آمد	این سوزش زهره بے لکائے

احمد بجهان همیشه می باش
 خیر سند بحکمت خدائی

آخرای جنفسان من سکید نظری	که من از آتش غم سوخته و ابرم جگری
دو رخ پیش که گویم که علاج دل بن	جز توئی مریم در لیش ندارد و گری
تو آنکه کنم عرض بهشت غم دل	که بنزد تو بوجوه من در دهر
صبح امید من ابرو زیبا یان برید	که شب بجز مر نیست نگار سحر
شاخ امید من از بدو غمت بشکسته	ای در یغاز منال تو بچیدیم بر
زند و عشق پیستی همه شاد باری	جز ازین و در همه عمر ندارم زهر

احمد از دول خویش چنانی هر دم
 و در شفقت کجا و اندر فی نه بر

افتاد و زلف تو مرا در ره کاس	دیوانه شدم و خمر بر موی تو تار
تا چند کشم بار غم بر تو ای دست	والله که نماندست مرا طاعت پست

در کج حیران تواید دست شوم غرق	در سینه بنورست تمنای کناری
احمد بر و بر کا شا بریا صین کز گلشن کو تیو و رست بهاری	
ای سرور وان یباغ باژا ش بخانه چشم بی تو تار یک رفتی و ز بحر سینه شد داغ از وصل تو شد فراغ جانم	ای سبز لبوی باغ باژای ای گوهر شجر باغ باژای ای داود سینه داغ باژای ای برده ز من فراغ باژای
جز قاست تو نبیند احمد ای سرور وان یباغ باژای	
جمال اندمی بنیم هر سوی بهر سو کلام اندمی خاتم جبرنی خطی صبا کش میر و دام زهر باو زهر یک نشان او می بنیم هر صورت بهر یک	سلام اندمی دید زهر سو زهر کوی صفیات اندمیدام زهر سو زهر کوی نسیمش میر سده و دم زهر جانم جو فغان او می بنیم هر برای بهر سو
مرا احمد میگوید مکن بهر خدایا چه میگویم که می آید نسیم او بهر سو	
گل گریخته جان می ربانی چو گوید که شخص پاک چشمی	زیک لب خنده دل میفرانی که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیان	بهر صورت جمال کبریا
بجز در پیکرت خاطر نه بندم	که در هر یک صورت نامی
چیزی منو جوهری توئی شخص	درین معنی می بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند	اگر از پرده رخ را بر کشائی
که ای کوی شاهانست احمد	
ز شاهان بادشاهی آن که دانی	
اگر بیرون مانی بجزو آئی	بهر ذره غیاث بنی خدائی
چه چون بجزو افری نباشد	چنان باشد میان با جدائی
تو باشی و توئی از تو جد است	بر کسوت که در چشم ز آئی
بهر شکلی که بر ما جاوه سبک	بود زیبا که زیبا و ربانی
بجز در صورت صورت نه بندم	که در صورت تو صورت بینمائی
جهانی بقبله اگر ندیده باش	نقاب رخساره چون آشنائی
تا شامیکت خطه تماش	چه مارانی نامی پایشائی
مقامی و از کن تا احمد آید	
بیایه تا ز جهان و دل ربانی	
ما بجز در آسم کبریا	اینکه که بصورت خدائی
کس نیست ازین وجود ماست	موجود دیده صفت کبریا

<p>چون موج بجز است کینات بر صورت آدمیت پیدا گرد و رکنی ز روی پرده عشاق شود دست مددش</p>	<p>پس صحبت میان ماجدانی از بحر محط آشنائی بی پرده جمال خود نمائی گریده ز چشم واکشائی</p>
<p>تا صورت احمدی عیان شد پیدا است جمال کسب یابی</p>	
<p>اگر بیاو او باستی زمانی نشان بی نشان انگه یابی نمی باید چنین گفتار گفت معرفت سخن اقرب نکته را معیت را خداوندان معنی خدا بینی نه کار هر کسی هست</p>	<p>نیایی هیچکدام از خود نشانی که از خود بخودی یابی زمانی که شرح او نیاورده زبانی ندارد هر کسی گفتن بیانی بیانی کرده بر من این آئی که سرگردان من کارست جهانی</p>
<p>اگر حالی کنی احمد دین کار بجاتانی رسی و کس نه جانی</p>	
<p>هر دم بذات جمله عیانت آن یکی در صوت بشهر چه نگه میکنی بغیر پیدا چشم ظاهر باطن بذات خویش</p>	<p>در صورت بشهر بیانت آن یکی نی فی بشهر کجاست همانست آن یکی بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی</p>

<p>در خوشی تن بین که خداوند هم توئی در خوشی تن بین و مکن و کسی نگاه مستغرق جمال خدائی نگین والله که جز تو نیست و بی کسی خدا آخوند و صورت و منی چه بی بری</p>	<p>بحر محیط جملہ جهانست آن کے کاین جملہ مکان و نالست آن کے غمیری چه بگری نہ جانست آن کے نیز کہ شکل و صورت جانت آن کے اشناس صورتیکہ فلانست آن کے</p>
<p>در ذات احمد می بخدا جز تو نیست کس در جملہ بین کہ جان و رویت آن کے</p>	
<p>ما سیم ز مرزا نمائے در ما بطلب ہر آنچه جوئی این قطره ز بحر ماست پیدا ما بحر محیط یک کریم در کثرت ماست عین وحدت کس نیست وین مقام ظاہر انسانست ظہور حق بکامل در کسوت آدمیت پیدا</p>	<p>در باب یقین کہ عین مائی در ما بگر گشت ثنائی اما بحال کبر یائی در قطره چه بگری جدائی در وحدت کل نہ بقائی ظاہر بحال خود نائی انیت مظاہر خدائی پیدا بلباس خوش وائی</p>
<p>در صورت احمد می چه منی نہم دوست اگر سخن گرائی</p>	

<p>طائر قدسی کہ در بند منی سرفرو ناری بدین نہ دوہنگاہ تو گلی از یوستان وحدتی گر چہ در ہر شکل میگزدی عیان موجب دریا ہے گوید براز</p>	<p>کے بود این بجزہ در شکنی وز برای دانہ خود لب شکنی بلکہ در گلزار مغنے گلشنی صورتے از منہ جان منی ماجرای راز ہای گفتنی</p>
	<p>مازوریانیم و دریا ہم زماست این سخن دانہ کسی کو آشناست</p>
<p>ای صورت خدائی آئینہ معانی در صورت ہوید اطلوب حق منیا دست نیچہ خواہی در خوشین طلب کن پروا کن ہانی زین تشیانہ زیراکہ چشم خدای میان جزوات حق نہ بیند رایات ملک از ادائی تہنو ہنای</p>	<p>موج لطیف مائی دریا بیکرانی بر حرف تست پیدا کند معانی جو یای ہر چہ ہستی میدان کہ عین آبی سیرغ قاف قدسی تہبالامکانی ہر بی بصیر چہ بیند اسرار انی آیات عشق را تو تفسیر تر جانی</p>
	<p>آمد چشم ظاہر مطلوب خوشین را از چہ صداع احمد موسیٰ لرتبانی</p>
<p>صد ہزار ان آئینہ شاہیکے گر یکے بینے یکے بینے ہر</p>	<p>نہست کسی اندرین منی شکے زانکہ اندر یک نہ باشد جز یکے</p>

وحدت اندر کثرت آمد آشکار گر ہے خواب ہے کہ مینے دوست	بر کشا از راه منیش شکی بر جبال خود نظر کن اندکے
گشت تم الفقرا احمد را تمام فخر و آرزو از پلاس و چرخے	
جز و نثار اکجاست و زمانے سربند زیر پای مجنوںے تھا شوے زندہ تو بجان و گر شوئے کار این گد ایں گد ہر کہ پامال گشت در دوست ہر کہ عشق گشت دہس گد	ز آنکہ از دور و جہج و زمانے جان بدہ و خیال جانانے یہ بے از دوست ہر زمان جانے خیمہ زور سہرا می سلطانے گشت در ملک دل سلیمانے ہر زمان چاک زو گر یابانے
احمد ار جان و ہد بکوی حبیب مے خست سوز جان حیرانے	
از غایت ظلم و عیاست آن کیے اندر وجود آمد و پنهانت و جہان و قتی کہ او ظہور شد و این جہان نبود از رشک و غیرت کہ فعلی نہا و نہ و برامی عشق او خست کہ بوجی ہمہ	مقتضو و جان جملہ جہانت آن کیے سو گند خورد و دم کہ عیاست آن کیے بالا از مکان زمانست آن کیے تا نشنو کہ جملہ فہانت آن کیے بیرون شیخ و صف و ہیبت آن کیے

در صورت نشان و بشتر آید پدید
جز در بشتر کجاست همانست آن کی

احمد صفات است عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانت آن کی

چو نکد ازین تنگ نفس بر بری
زنده شوے زنده تر از زندگے
دلقت منت پاره شود فی اشل
پاره شود جامه تن چاک چاک
یا فتنه خورشید تو تاب و گر
از متق قلب بیابی خلاص
در عوض زنده دلقت کس
مرگ بقا و ان که وفاستیش
جان که ازین قالب غاکی شده
رخت برین چرخ مصلی برے
باز برے زین نفس سر سرے
روح مجروح شوے از بر ترے
خلعت شاهانه کشته از سرے
ماه شوے و چه کنے مشرے
بر پرے از حجره این شندے
صوف مرقع کشته از ممرے
از غلط این فہم فنا برے
زنده و بدان مانده نہان چو ان برے

احمد ازین سر نہان بازمان
چند بگوئے سخن و اورے

باز رخ پر وہ بر انداختے
کشتے صبرم تو نمودے تباہ
بہر کہ دے در طلب توشافت
جان فوہل اندر خطر انداختے
رخت بغرقاب و راند پختے
یای شکستے و سداختے

<p>هر که ز پیش تو بد و خوشت است هر که زند لاف نرزد و کمیت گا و ز روی راه غزایل با دوغ عصا بر رخ آوم زوی وز و جهاش نبود هیچ جا کار تو در منم نیاید گه تعبیه با خویش نهادی با سوختی از آتش دل سینۀ</p>	<p>رخت فلکند عی و خزانده ختی راه زوی و دور و اندختی تبع زوی و سپر اندختی ناله زمان پنج بر اندختی هر که و از نظر اندختی عقل سحر کوی و اندختی مایه خود و بر سر اندختی سوخته را و شر اندختی</p>
<p>شعله ز روی در دل احمد ز غم در دلبه در جگر اندختی</p>	
<p>ای گوهر کان آشنائی حقا که بروی تست پیدا پیدا است نشان و بی نشانی عشاق با انتظار مانده ذریای وجود بهیمنت ایدل تو ز خود و مباش غافل احمب چه نموده توانیار</p>	<p>عالم ز تو یافت روشنائی و اند به صورت خدائی در پرده ندانستی چرائی آن روی چرائی نمائی موجبست ز سحر کبریا چون مایه سرای بنیائی در جبهه مفت پادشائی</p>

ز شوق رفت جان بجان کجائی	شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جانست شوریده و بیفت	چو جان خود و برون جانان کجائی
ترا پیدانمی بنیم ز پنهان	بخود پید از پنهان کجائی
مراد و لیست بی درمان و دم	الا ای دروهم درمان کجائی
بوتی خورشید تابان عالم آرا	منم چون ذره سردان کجائی
شدم بخویش از فرط تحیر	منم تا غم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش

درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی	درد بر ابل در و ساز کنی
در نشینی درون پرده چین	ای بسا پردها که باز کنی
برفشاند زهر دو عالم دست	هر که را تو ز ابل را ز کنی
جان عاشق زطره برائی	باز بروی ز غمزه باز کنی
زلف را بچ کرده یکبار	قصه عاشقان و از کنی
گر چه ما سوختیم از غم تو	می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده

گر چه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی دور و دشت تنه میگرد	که تا کجی بصیرت بر او دیدن کرد
-------------------------------	--------------------------------

<p>دیوان احمد باب ۸۳</p> <p>تو چشم منم و علی اطلب کن از جوهر تو مگر با و صبا آرد ز خاک شایع آورد مگر از کوی آنروان شمی آید و گرس بیم صبحم قوی نشان از کوی آورد نشان کاشقان باشد هم درون شر</p>	<p>ردیف با</p> <p>و دور حلقه پیران گدائی کن تو است ز آب دیده بنشایم غبار خاطر خود چو باد و صبحدم هر دم بریشان ایستد روان جان مشتاقان کفایتی چون گلزار بخند و مرا جانان طعنه میزنی بروم</p>
--	--

<p>الای احمد مسکین مشغول درین دکان همی خواهد ازینی دریا ازین صاحب دکان</p>
--

<p>بردار پرده از رخ و انتظار تا کی شاهد مکیست پنهان در پرده فانی عکس جمال رویش آینه است پدید جز تاب قنات چون نیست سبزه فانی منه چو نیست ممکن دیدن غیر صورت دریا و موج هر دو آمدی کی بجای</p>	<p>بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی هر سوی عاشقان نش و نظر تا کی چون تو نظر نداری در خاطر تا کی ظان به چشم هر کس زن نوزاد تا کی پس هر چشم احوال کرد و غبار تا کی از من به و قافله از ماکنا تا کی</p>
--	---

<p>احمد ز سوز باطن یک شعله و لعل بیرون زین آتش نهانی در دل شتر تا کی</p>
--

<p>بر سلسله زلفت آشفته و شایانی تا به رخ تو باشد هر روز تماشانی</p>	<p>بر حسن خستایینه هر لحظه تماشانی این پرده طبعی از خویش بد میکن</p>
---	--

<p>برہم شکن این پنجرہ طائر قدسی را تا چند نہان باشی ایدوست برضیت خواہم کہ خبت بنیم بویہ صورت برہر کہ نظر دارم رویہ پیش آید</p>	<p>سما غ ولت یا بد آخر سہرودانی راز تو در قفا وہ ہر روز لہجہ رانی ہست این ہم خلقت اید و تمنائی خود اوت تومی بنیم اید و ست بہر جا</p>
<p>احمد چکند کشف تو ایچہ تو انکرون اغیار چہ می خواہد از حالت بروانی</p>	
<p>بر بود ولم از تن من آفت جانی لشکر شکستہ تیغ زنی نہ گزاری کاہر گریختہ سہر خطہ سہل لہ عشاق کشتہ تیغ کشتہ کید فروہ بشکر لہ شہد بے آبجائی طوطی نفس طرفہ کستہ کبک خرا سہرست بت بادہ کشتہ مایہ یار تنگ شکستہ شکوہ او شہرہ شہر</p>	<p>زیبا پسری سیمبری ماہ نشانی بید او گری تیر قدی سخت کمائی غنی و ہنہ گلبدنہ سرور وانی جاد و نظر ظن زکرت سحر بیانی شیرین سخنی خوش نفسی تنگ ہانی زیبا صمنہ خوش فستہ شاہ زمانی بیچارہ کشتہ حوروشہ طرفہ جوانی کان نکہ وز نمکش شور جانی</p>
<p>بر بود را احمد ہمہ محل دل ہم ہوش آشفہ کنہ دل شکستہ مایہ جانی</p>	
<p>باغ توحید را نہال تویی</p>	<p>کعبہ فقر را جمال تویی</p>

سجیت اسمی جان خبر میداری	در همه وصف لایزال تویی
مر ترا اے بشره می گویم	قادر وحی بر کمال تویی
ملک وحدت ترا مسلم شد	مالک ملک بی زوال تویی
خویش را اگر یقین تو دریابی	حق پائنده بی مثال تویی
گر چه خاکی درین خزینه خاک	لیک صافی تر از لال تویی

بگذر از خویش احمدی کیبار

تا بذاتی که ذوالکمال تویی

آینه جهان نا نور جمال احمدی	مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران صاحب دلیان	صوت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقد زلف دلبران جل تمین عاشقان	نکته سحر اینما نقطه خال احمدی
بر تو آفتاب روزه نشان میدهم	جنبش آب بحر راسخ نوال احمدی
سایه نور مطلقش هر چه نگه کنی توان	مرح حمله جهان بخت نظام احمدی
بحر محیط معرفت قطره جوئی نیما	پیشینه نوش جانقر آب لال احمدی
هر چه تو بنگری صفا هست در صفات	در همه نمود ما هست شمال احمدی
آینه خدا ناست بحر و بر وجود	برین شاخ کبریا هست مثال احمدی

نیست کلام سر سر نکته رمز عاشقان
 شرح و بیان وحدتست قل و تعال احمدی

مئی نوش کنون ز عشق جامے	زان جرعه رست مگر بجائے
بسیار شدم بربد و تقوائے	باشد کہ دل رسد پیایے
از زہد نکشت هیچ حاصل	جز محنت و پنج جز بجائے
تا چپ کشیم طعنه خلق	دل سوخته شد ز چند جائے
و در آگاہی رسم بربان	زان درد کہ هست صبح و شام
در حلقہ زلف آن دلارام	در ہر طرف نمودہ دلم
و ابرم دل کے خراب و بیخود	چون مرغ اسیر در کتائے
بسیار صباغ شد و رنگا	تا و ردہ صبا ز تو سلائے

سر حلقہ عاشقاںست احمد
خونے نمکند ز چند عامے

ایدل طلب مجال تاکے	در یاب یقین خیال تاکے
از خمرہ عشق شربت نوش	اندر طلب زلال تاکے
عمر تو گذشت در سیاهی	در فکر زلف مجال تاکے
تو عین حقیقتے بندیش	در آرزوی جمال تاکے
میکوش کہ راہ حق بیابی	این ظلمت این ضلال تاکے
بگذار جهان و بگذر از او	این مال و این بنال تاکے
احمد تو زبان خویش بر بند	این غلمندہ و مقال تاکے

<p>دیرین سراپنجی کہ غیر باچونی کہ غیر عشق چنانست ایکہ مخزونی دراحب وطن اصل اگر تو مامونی زند سکہ شاہی کہ شاہ مخزونی توئی نساعد مسعود بخت بیہونی زند سکہ دولت کہ گنج مد فونی کہ وصل باز بچونیدی جگر خونی شوی تو واقف اسرار دکنونی ببین چشم نہائی نور از بیرونی دلہ بسجده اگر اید تو ذات عیونی</p>	<p>ہزار سید بگو شمع زحق کہ ادعونی مرست عشق تو بس اندرین جان خراب وطن مرا ہمہ جانکا بہ نیست بنیدری اگر باصل وطن خویش اتو بشناسی اگر عشق گرائی کہ عشق قوت بست اگر اصل وجوہ تو خویش ایابی اگر خویش برائی برای ہم اند اگر چشم خدا بین تو خویش ایابی حجاب نعلیت چشم خدای ہرین بگر ظہور مظہر ذاتش ہر طرف کہ بنا</p>
---	--

ظہور جلوہ احمد بذات محض نہست
کہ واقف ست ز اسرار عشق محبوبی

<p>سرو قد سے ماہر و لے سرخسے آفت و شوخے بلباے کین کسے عربہ جوے و مستے ہستے میوفاے ظالمے مردم کسے چون سنے گنگے زمانے غائبے</p>	<p>جائز بن بر بود و دلبر مہوش شاہد مردم فریب دلبرے دلبرے مہ پارہ غیارہ بید لے شیرین و بنہ خطکے کے توان گفت مدح ذات ادا</p>
---	--

دیوان احمد جام

تو نے دوشوئے بلاء کین دے	فستق غارتگرے کرد نکشے
چون توئی ہرگز ندیدم چہ گاہ	ماہر وے ولسٹانی چاہے
کی بیاید بی تو شبها خواب خوش	گر چہ صد دیبا کنم من بفرست
چند راسے از درخو و مر مرا	بیخ روز سیہام یاشسته
مثل تو در جبہ عالم کم بود	دلر بابے جانفزای نکشے
بدر سوارے دوش تا دیدم براہ	بر کیتے بادیاے ابرشے

احمد از شوق فراق شد سیر
در زوہ و در دل ز عشقت آستے

بمعنی نیست صورت جدائی	بمعنی و بصورت خود نمائی
کہ سیکوید کہ متوان بد حق را	من اینکاید ہمزات خدائی
چو نتوان ید اینجا ذات اورا	بگوامی خود ناما تو از کجائی
منید نام چہ شخصی وجہ ذاتی	کہ در ہر وجہ صورت ینہائی
کہ میگوید کجائی نیست اینجا	بین در خوشیتن اگر آشنائی
بروی خوب تو من سجد آرم	بہر وجہ کہ توا زور در آئی
شناسم من ترا من آشکارا	اگر نہیان شدہ و حیرت مہای
جمال لایزال را یہ بینی	اگر از خوشیتن یکدم بر آئی
شود اینجا ترا تحقیق وحدت	اگر بینی تو خود مرغی و رانی

اگر واقف شوی اسرار خود را | بیابا بے در و در عالم باوستانی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سو جانی گزائی

مفسر قات

زبان بر کشایم بشکر شکور | که ذات کمالش نفیست
مکرده رسولانش فسق و فجور | که خلقان خاک اند ایشان نور
چو خواهد شدن زنده دل قبول | در آن دم چه گوید خدای غفور

علی علی علی علی

خدا کرده پید احمد ز نور | مبعراج بخشیده و قرب حضو
پس آنگاه کرده بعالم طهور | همان چار یارش معنی وفور

ابو بکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابو بکر را | پس آنکه فضیلت عمر را سر
پس آنگاه عثمان و خیر خدا | مراتب حسین است بالا صفا

ابو بکر فاروق عثمان علی

ملک پای بیرون دین چپا | که سر مو و پیمبر کرد کار
بدین جمعیده بهان تنوا | تبریبان فضل آن هر چار

ابو بکر فاروق عثمان علی

کسی فاش گوید بت خویش را	کسی خوار نفس بداندیش را
چرا پیش کردی تو فرویش را	بگیرین سخن از بی کیش را
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
ز قول روا فضل می در گذر	براد خلافت ندارد و بصیر
توئی مروستی شو بخیر	برین نوع فضل خدا بشیر
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
بفرمود غمیب نه اکمال	پس من خلافت بودی سال
تو امش بود بر علی کمال	ببین دلایل شود جمال
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
عقیده بودیل است برین	مگر دان دل خویشین ازین
چهارست یار و بدین سپین	چه گوئی چنانند گویم چنین
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
دین فضل کون نیست و بود	خدا مذہب سنیا نراست و بود
تبرتین فضل را و وجود	که فرمود پیغمبر ما و بود
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
مناجات	
ندارم نفسی که از پیغمبر بپایان	جمالش بین که در هر ذوق با پایان

بران چرخ که از روی در وجود است
 طراقتش عالم نقش آرد
 روز و روز و هر که گفت بریا
 و در مصیبت همه معنی است
 و در مصیبت نه اما گشت
 چه غمزه می شودی در علم تقوی
 نه چندی می چکد سود انقیادی
 نباشد هیچ خود بین امجالی
 سر اندر کار خود و پشت افریدی
 شکست از دوی کان است
 بسود او لبه دول فرویدی
 زوری می قدم آورد و جوی
 خواران آینه کرده مصف
 زخمن قرب بیانی کرد و کشفت
 بهر شکلی که گشته استکار
 بد لجنوی سنجو کن شکاری
 لباس است بر وجود مثال

میا بیغ فضائل بجز جو دست
 بلوغ جمله هستی حرف و خوان
 چه دریا شد نه ان گاه و دریا
 فی سورت که شد بنه سهر
 که ای اندر و و دست بخوان
 طالب که باز و تحقیق معنی
 نکر دی سود و در و ای تقی
 که اندر راه او آید بحالی
 نکر دی هیچ نه زین سفره
 همان بنام جهان گاه و بیست
 مخبر هر ده جهان را تو بیک جو
 که می بینی بنیان فنی نوجی
 که تا بدین جمال خویش را
 بنزد و صاحب سر از عمر و
 سر سر زنی و اریست مارا
 چو خود را یا منی منی مخانی
 جمال است و نه نقش اشکال

توئی ظاهر و درون خود پرده	که ظاهر است شوکت هر دم پرده
حجاب تو همه غویشی ست برادر	ز غویشی مانده و زمین پندار
اگر صورت نمی بودی بودی	بمنه گے رسیدت مرو شیدا
ز خود و بیزار شوتا گم نگردی	ره مروان بچو کان هست مر و
خدا را و خدا می توان یافت	صفا از روشنائی میتوان یافت
به صورت که می بینم جلالش	تصور میکنم عین جلالش
بصورت مرو یعنی ره نماید	که در صورت ره یعنی فراید
ز جام عشق که یک جرعه نوشی	و و عالم را بیک قطره فروشی
زنی بانگ نااحتی را و آدم	برانی بر سر پر و آں دم
جهانی و در خوش آری سر	و وضو سازی بخون غویش سر
چو آدم کن با به جنت آباد	سرای گیر اندر وحدت آباد
چه می بینی تو آدم بصورت	همه معنی است آفتنی ضرورت
نه آدم گشت مسجود و ملائک	که او بودست معبود و ملائک
بکوری صورت آدم ندیده	معنی سر از آن سجده کشیده
الآن نکته دهنی غازیل	مرا آدم را نمودی سجده بی قیل
خوین سجده و لاش که نبوده	سرش بزرگ لعنت گشته نبوده
اگر آگه بدست از ذات آدم	صفا تش را همه و انستی آدم

که جزا و نیست اندر کل موجود
 بسین در کائنات او بود
 همچون طالب بهمن طلوع
 بران خوشترن یکدم زمانی
 توئی از کل موجودات مقصود
 اگر در خوشترن یکدم زمانی
 که جز خالقش نبینی هیچ پیدا
 یقین را اندرین سزگار و ما
 بهر سوی جمال دوست نگر
 رسته و بهر معکم را کفتم
 اگر مردی سفر در خوشترن کن
 بیاور کوی وحدت خائیر
 بصحراست هویت گام برد
 زخو چون فرد گروی مرد بکا
 هشو مید و گره بابت ناست
 پنجهان زخو شو خا بریدن
 اگر باز ره مانی در منافی

همه پیش را میدان تو مبعود
 که جز خالقش نبینی هیچ پیدا
 بهمن عاشق بهمن محبوب
 که تا دریایی اسرار جانی
 که در سر زده هستی تو موجود
 همه تعلق و او در خوشترن یانی
 بسین اید دست گرم و یقینی
 دمی عین یقین باویده کشت
 که جز خالقش نبینی هیچ پیدا
 رسته ز سخن است ببار کفتم
 برای نزل امشب جان تن کن
 جو سیم رخ اندران کاشانگیر
 ز بخوابشی نشان و نام برد
 تو این مان بمان و درو بانی
 بدو جان کر سخی جانان بانی
 باین جان خوشترن ازنده کن
 بود هر حیات بر از زنده گانی

<p>بر آندم تو صد بانگ نا امانی شود بانی تجوید و دست بپوش فتای گاندر و جلد بقایست بکاک فقر شاهنشاه باشی بقای قریبش کن آشیانی که باشد راست فرجام بیت بهویت در دین ره کار فرما تو دویانی چه باشی بر لب جو سرامی ساز اندر قوت آباد خدای شوم تاشای خد کن</p>	<p>خشا شود ره تو حید مطلق اگر بوی نموده از وجودت که تم الفقه معنی از قنایست به تم الفقه نمواند باشی دید ای طائر قدسی زمانی زمانی بشکن این دوام طبیعت به روی از هوایش مال کنشای ماه ششمازی شکار غواشی تن جو نشین گیر اندر وحدت آباد طوائف در حرم کیم کبریا کن</p>
<p>بگیر اندر حسد آباد منزل خدای از خدای کن تو حاصل</p>	
<p>بهر شکار صید و قنای رسید طاوس باغ غر شمع آتشیان پدید هم شربت به قنای من بر هم چشیده آواز سخن نقر کبوتر اسطوخودوس و ز نامه عیاد میانی قریب دید</p>	<p>شاه مبارز قدسیم از لامکان دید سیم رخ قاف قریح از دام کجاست روز است با حق لفظ علی بلفظه بر خواله سخن رقیق قوت حیات خور اسرار گشت کلام ربوح دل نوشته</p>

مناور بر در کارگاه آینه گل و سیه	هر گنج چرخ صورت مارا گنجی در جاسد
منجا بود ز سحر از آنکه سیه بود	آز آنکه دیده باشد و اندک با چشم
در گرا نیهایم اندر معانی یک سیه	از پر تو خدایم و ز لبت صد طعنه

احمد زدم که اویم ز تو سخن به گویم
در سپیدم ز نظر کن که ز قدرت تو فرم

خاتمه سیم

این گویید این است حاشیه بی سیه بود	مشت یزدان که در او سینه حکایت بود
اوست که با او نیست و حاله نیست و نم	شکله لاشی فی الاشیا انکسیر سیه بود
و لغت است که در بنای او تو را این سیه بود	و لغت است که در بنای او تو را این سیه بود
فخر دنیا و منی هست شان که بر او نیست	فخر دنیا و منی هست شان که بر او نیست
اما بعد ابل نه افغان در دست فرزند گان	اما بعد ابل نه افغان در دست فرزند گان
سهای تجر بایند و خوابان بگر تو حیدر	سهای تجر بایند و خوابان بگر تو حیدر
دیوان نادر و الیه بیان مملو از سیه	دیوان نادر و الیه بیان مملو از سیه
و بر عاصمه شوقان دیدار پرده از سیه	و بر عاصمه شوقان دیدار پرده از سیه
در پرتیش صد گنج معرفت نیما و از سیه	در پرتیش صد گنج معرفت نیما و از سیه
دیوان حضرت احمد جام نه دلیل سب	دیوان حضرت احمد جام نه دلیل سب
اباب حقیقت بود که نیست شریف شیخ	اباب حقیقت بود که نیست شریف شیخ

کلمات طاعت استخوان ناله بادی -
 کلمات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی -
 استحقاق کلمات عثمانی خسرو -
 حسین چار دیوگان بین -
 ۱- دیوان تحفه حضرت صفیر کلامه -
 ۲- دیوان وسطا حیات مخفوشان کلامه -
 ۳- دیوان حال کمال ابرار کمال عیسی بن مریم -
 ۴- دیوان بقیه نقیه کلام بیگام بری -
 ۵- کلمات یک انتخاب هر چار دیوان حسن -
 سخن و صاحب کمال باغب بطوطی هندو -
 میر خسرو دیوبلی -
 کلمات نظیر نیشابوری - خوشنویسی
 ملا نظیری نیشابوری -
 کلمات طهر فارابی تصنیف صدر الکمال
 ابو نصر فارابی -
 دیوان طهر فارابی - تصنیف ابن -
 دیوان صاحب کامل - از مرزا
 محمد علی صاحب تبریزی -
 ایضا استحقاق دیوان -
 دیوان حافظ - محشی خوشنویس از انکشان
 طبع روشن صاحب باطن باغب لسان بغیب
 حضرت خواجه حسن الدین جانشین از انکشان
 ایضا - بطوطه جندیب خوشنویس -
 شرح دیوان حافظ اجمل مصطفی خورشید
 حقیقت یوسف لوی سید محمد صادق از باطن

دیوان حسن خسرو کلام بیگام بری -
 دیوانه محمد بن ملک احمد بن حسن تبریزی -
 دیوان حضرت خواجه قطب الدین
 بختیار کاکلی کلام نیشابوری -
 دیوان خواجه معین الدین -
 دیوان نایاب بعض عبادت نیرودی
 مطبع کوکله کاشطی -
 دیوان حضرت عیسی الاظم تبریزی -
 شیخ محمد بن عبدالقادر گیلانی قدس سره -
 دیوان محشی اوستاد اهل بان کلامه -
 از جلوه طبعی شیخ اوجا باغب کلامه صاحب لسان
 کتب بین دو اوست بزرگوار و عظمی -
 دیوان عنقی - درسی دیوان حضرت
 محمد طاهر علی معنی کشمیری -
 دیوان آهتاب - از سخنواران کرمش
 آهتاب لای سری دهنو پیریس کثرو -
 دیوان موزون از خوشنویس علی -
 صاحب نام نیشابوری دهنو پیریس -
 دیوان ناصر علی شاعر ناصر کلامه -
 جوهر معطر یعنی دیوان از انکشان محمد عنقی
 اهل زبان از اسکات معنی جواهر کلامه
 کلامه - چونکه اندر صاحب بین -
 دیوان کشفی - از جلوه خیال بلبل لوی
 شاه سلامت اندر -
 دیوان بلالی - از کلام اهل زبان -

